

۱۳۹۸

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب و لوازم آن

اسم کتاب و لوازم آن

موضوع تألیف

مؤلف

مؤسسه ۱۳۰۲

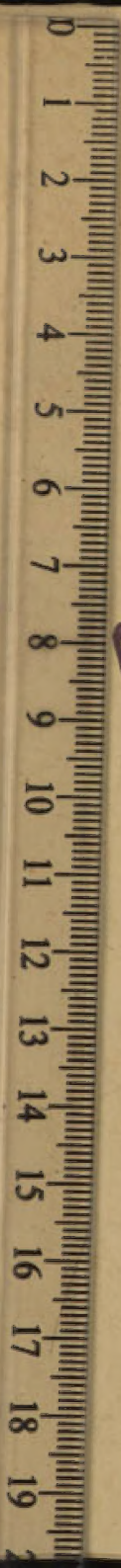
شماره دفتر ۱۳۳۱۹

۱۰۱۷

بازدید شد

بازدید شد
۱۳۸۲

Take name 088



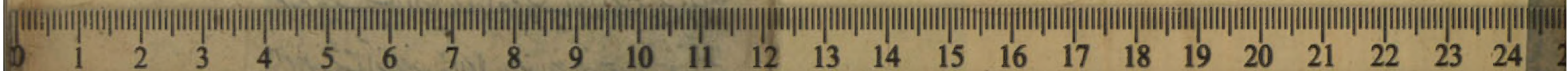
Handwritten circular stamp in the top left corner of the left page.

Handwritten text in Persian script, likely a signature or title, located in the upper left quadrant of the left page.

Handwritten text in Persian script, located in the upper right quadrant of the left page.

Handwritten text in Persian script, located in the center of the left page.

Faint rectangular stamp or impression on the right page.



Tak rasm 088

بلبلان خوشتر از شیر خاکی که متاع دانا است و دانا سر با کشته
 جایش نشاند که لاشکبانی دانا سر بر بلند شیر خاکی بار نمی
 کند غلبه غلبه غلبه که خاک سر شیر خاکی که مشک از دهنش که از
 سحر به خاک افکند و شکست بکنش معتم زلال کوثر که از زنجیر خاکی به
 مردش در جود نرد و در حق و ملکات مشهور فاق و قادر در
 مضرب است و سخا در دستان مخمر کاشان را عذوبت جان است
 و خطبشان را لطف آب حیوان و لاش بر نهان لطیف و خوش
 دلیف و مهر با تند که کور و جان انجانیز عادت معشوقان در دهن
 رسم جوهر و جهان اندر صده مانع و لبان هر صبح و شام از کف خاکی
 سر و اندام انجم است و حوت کج و شبستان از طبع کهر و سبزه
 از آداب فیم و دانا سر بر دانه که از دهن خاک پاک و از دهن نایاب
 روحانسته از نام بلبلان و در صفا نشان نرنگه لیر از ضلالت
 قطب الدین علامه و صدر الدین محمد و از عرفا چون شیخ عتبه الله
 و شیخ روزبهان و از شعر انجاء شیخ مصحح الدین سعدی و سواد

محمد حافظ و از سر تسلیم خضد الله صاحب معجز و عید الله صاف و دیگر و شکر
 و خمر زان که از حد احصا پر و ن و خیر ثمار از خردن است و اگر خایه خیرین
 حواصی که از سر نفس از دهنها را در قسم کند و نانه و دوز را نام نام همی در آن طرف
 و آرد و فیالها قصه و ذکر باطل اگر نویسم شرح آن چه شود مشرق
 بعد و مرگ عده که اینک انحصار را نبه که احوال عالم نظم آنکه
 فی الدارین که شرف اسلاف و اخلاف است اقتضای رفت هر انصاف
 تسبیح این اصل پاک و کوهر تا نایاب را نام هر حسن است و فرید
 اصلش از دهن روحانه و لکث و حوت و حوت و حوت و حوت و حوت و حوت
 عتبه در آن سرزمین منصب بر و در رتبه برتر از بلبلان و متا لعه که بجا
 و پر و ده هر و در یک هر کلبه ان کشور و ده هر فرمان و در کسر لعه که بجا
 جناب اعتقاد الله دله جابر از ابراهیم خان عم انجاء است که هر که در عتبه
 مرکب از دهن شیر و حوت و حوت و حوت و حوت و حوت و حوت و حوت و حوت
 فارسی قبط از همه و از خرد و شکر از سر کبر لعه و طریق از دهن لعه و حوت
 سیمه صدر و خدات عتبه شده و خاقان بهرام غلام که جان حش

پادشاه خدمت و نذران و دست خجاش را در جمع چاکران بزرگوار وقت اعتقاد
 عقب و عقب و وزارت حضرت شمس الدین را الیه نذران روز به بیکه فراد
 مقرر نم کرد ب بود و از هر اسم که گوی آن پادشاه جماعت در کتاب باقیست
 از روزین و سنانیت فکر در پیر و هماره سینه را در ام کوه و حرکت قلوب
 مجور و در ابراهیم می رسم التیام و ادو شکی روزگار را بر جبر فرموده و در
 در آتش جهان قوت نمور روز و ذکر گرفت شورش خانه مکر در شکر این
 رکبان و قه بر بخت الیاد چشم بتان و کمران در مزاج غریبه
 و ناله و فریاد از سینه چکش شینه و بچشم فان و الا ان عبد الرحیم علی
 که برادر جبر اعتقاد الله و له و پیران ظلمات سر تا بن لاریش از قرآن
 و اکف امتیاز یافت بجهت کبر است و الله صفت صفتان که چشم و چراغ قبول
 و نیمه جهان است سرافراز آینه و وقرا لایت کرمان و نور سنان شان
 منقوض بود و زبان روزگار در وصف این در بر در یکی که بترکت
 مقرر نم و بها و بنا بخره حجر و الیاد و عند بها روح که در بجهت فراتر
 العدل و عمتش و هنر الرض النظم صمد مجور فذکر لقانون الکما

پس و الیاد ان الیاد که منجه رجات با غم در شهر نیز از در شب
 چشم شهر است سینه در اردو صد و نود و در شهر کس از انقضا حیات و
 و قیقه پر عالم و جود و شاد و شاد و از در شهر و صد خاک را در قیقه
 پس از نیت راضی که ابتدا در صبر و مبادی شود و ناله و در شهریه میمون و طبع
 جسمینش اثار بجز و بزرگ و ضفت و ذکات که ایش و را الهیه
 خا بهر و با هر سینه و بنا و علیه صبر علم و بکشد نفس شغل شد و با بهادر
 عش میگیریم میگیریم زور طهر با و انم و ملک سبب و در
 عش میخوان که ترحمت کرد و از پیر زیت سینه در سینه و قلم در حیا
 و رباط و علوم معصمات و ادوب فردیت از صحن این صحن معصمات
 چنانکه در حسن باطن و صفات الهیه در و کفیک و کشت غم ترک و کفیک
 شد پس از بکشد نفس از نذر کس بر پس و در بلی و در و کشت شکر
 آویده در زمان حکومت پروردگار و قس همان نمیت کفایت و عند
 کفایت مشا الیه محمول و مکرول بود و چنان شیه با بهشت سن
 و کمر سحر است امر آن ملک در شکر داشت که بر آن و مجربان روزگار

انکه تخریب بران ماند با قضا من جواب پس از ششم که در راه یا
 و تثنی امور برایش و بحث شصت و یک و بعد از آنکه شصت و یک از راه
 داشت تا سن شصت و یک و چهار رسید سلطان به نیش آن و خان
 کیوان در بان فخر شاه و حویران لادرات خاتم در آنه مشهور و
 انچه در مثال سلطه محو ما بخاتم الابد و عیسی است و عمر و نیت نام
 از جناب معتمد الله و له بر کمان شده حکم نقیض فرموده و از آنجا که
 آتش چو بنیستان فروزد با هر ترو خشک و در بر ز سر راه
 پادشاه منسوب و متعلق برادر و برادر زاده را الیه رسیده و جناب
 هم بنابر آنکه فلک بر دم نادان دهد ز نام مراد و تو اهل ضلالت
 و انش هم کن است پس از حلیه بعد از مراد که شصت و یک
 کشت پس از آنکه التماس برده که پادشاه هر فرست معتمد الله را
 بهشت نشان و صرافات انداخته بجزایر و جده و امان
 تحصیل درس و یکت نفس شد تا در باب و نجوم و حکم و علم
 و توان و حجب و افروخته و دانه شده با تخریب از آنجا

سلف مسلم است و دشمن که دید که هر از بابت تربیت و مانع و شرح
 و طریک بخت مفرمودند و بهر سبب از سن سلیم و سلفه متعظم
 سلفت از شورای مانع و حال را بودند چنانکه در سن تصدیه که
 است و انکف اقرب و انکه از جمع انبار زمان است و در طریز و
 سرای نادره و در آن در بر بحث معتمد و سلفه لفظ و وقت فکر و تارک
 خیال سالهاست که برین پایه و پایه عمر و برادر و نظر نهاده تا در
 هر از و بابت است و شصت و یک از آنکه که در آن و قارح اقدار است
 و از دشمن که از سلطان مهربور و جهان و از حویران و هر شده و
 دل بر آنجا محمد علی میرزا الله ضلل النور و العقران و مکنه الله
 مراتب الجنان از آنجا که یک میل است با هر ذره و قاصد آن
 با مقصد خاص است و نه نفسی را تا که شصت و اند و بخت و با بخت
 جانات شرا الیه فرموده و بخت و کس با بخت و در آنکه طاب است
 برادر الله و له که مانع با آن شدند چون این بر فرخنده و ال که
 و بخت و شصت و شصت ان سلطان فرزدان معتمد و مانع

[illegible]

چو صد راجه ز نایب بکلمه شوی
 و قفسه نیران تو چو جلا شوی
 از بس که توانا خسته و دلا خسته
 در کعبه گویت فقه که پیا بر خسته
 در عهد عدل یوز باز دار و دار
 حکم و دلا که ره اسیر معجزه کرد
 به بیت اسیر هم با دست اسیر کرد
 و با نواب که هر حکم کتاب است
 بر علم که جبر علم حق نمرقه حکم است
 در سایه بیت که روزگار یکشت
 نیاختند که پیر حق بخت
 تا گشته گم و پیر و دین هر دو گم
 به دست آن برق که هر کس گم
 آن دو نور دشت و در که کاشان

اینک ثابت در بر سده سحر
 جسم جهان را جان تو چو سحر
 که آن شد ز در بسته و ریاضت
 محکوم حکمت آمد سر به بند کعبه
 آن کعبه بر آینه غار این خفا
 این ربا این شمع آینه این
 با درایت اسیر صفا علم به در گنج
 تا در قاف آمد هر سطح زمین
 از علم تو غرض غرض تو در علم
 و زنی که بود این اثر در سایه
 از کعبه تا شد هر روز دم یکجا
 آب نظر را که به یکجا در
 و کرد بیا در در رک به یکجا
 که آتش استقام در آتش را در

چون مهر سحر طاق خورشید
 زانگونه بود که در دانه چرخ
 بخت از خورشید بدل کردند
 که در لعل در سینه در گذشت
 این ز چرخ غم موم با ناکه خورشید
 که خاک و اگر آب که چرخه آتش
 غلبه همه اینها فریب و در خورشید
 که در چرخان گشته بود و در آتش
 آنکه نه جان و از سر زانکه خورشید
 هم بستر در این صفت و چه در خورشید
 که نیند که با قوت زانکه خورشید
 بکده آتش زانگونه در خورشید
 نازده خورشید زانکه خورشید
 سوزند به اندام زانکه خورشید

که چرخ طاق است سحر طاق
 سوزد و در دانه در سینه
 در دانه سوزان که در دانه
 هر کس که در خورشید در دانه
 بر هر که به خورشید در دانه
 آنکه در دانه در دانه
 در دانه در دانه در دانه
 در دانه در دانه در دانه
 در دانه در دانه در دانه
 در دانه در دانه در دانه
 در دانه در دانه در دانه
 در دانه در دانه در دانه

چنانچه سحر طاق خورشید
 در دانه در دانه در دانه
 چون خورشید در دانه
 چرخ در دانه در دانه
 یکس که در دانه در دانه
 مشاق طاق در دانه
 در دانه در دانه در دانه
 در دانه در دانه در دانه
 در دانه در دانه در دانه
 در دانه در دانه در دانه
 در دانه در دانه در دانه
 در دانه در دانه در دانه

خاک تمشک اگر صید غنای
 آب را بن همه که مرگ تباری
 بر خاک درش روح الله شایسته
 بر پیش حق و برادر بر لعل
 جبر جهان را در غلظت لب و لب
 بر خاک درش کب فیا رب
 تا شعله باز در جهان شد بر
 و تشرع و از هر خلد و جبهه
 اسیر بر خدا که جهان را در کرد
 کوشش شومیت و کز نه بکشت
 الا که تملیک که آمد بود
 سر پیش تو بر خاک بغیر که در
 شش جبر پیش چیز با مید بود
 لادن زبده شک ز ابرو حیدر

که پیش عذر اگر طره حور
 به قبر جبین همه که غیر ما را
 در خیل ملک با پر خجالت چو پا
 ان کشت چهره که شد این غایب
 ز لعل سر سحای شده که همه جای
 بود که که زنده سر زانق سینه چای
 از زنده بیک لا نمود حب لا
 شش در از هر خلد و جبهه
 بود نو کند و زنده بر در و در
 تا خانه و تا خانه و تا خانه
 هر که زبانه نشیند کسر لا
 زان زبانه و تا سر بر جبهه
 اسیر امید عالم شده پند
 بود ازیم و غیر زده که در زلف

از نظرت تو به پلور کفر آمد و لاغز
 بر لب تو تا زین زبانه شد
 شمشیر و کند است چه در خور و چه
 هم بنگد از پسر تو در ملبه دین
 و ندان خود از برش خود بر ملبه
 اسیر از کفر همه در در تو نهادن
 معراج بر عقل او داد و داد
 مکن تر آن کشت تر از او که چو پا
 زبانه و تا سر بر جبهه
 شش زبانه که دید و دید
 صد سر حله و در ششم زبانه
 دره بر بر بر سر سینه بر چرخ
 انجا که شمشیر همه که با که با که
 پیش هر شمشیر مکن تر از شمشیر

از نصفت تو با زور در کشت تر
 خردین زبانه کند از سر تر
 نیز زبانه خاست زبانه
 هم بر کند از عدل تو از سر و پا
 متق رجز و کشت بر زبانه
 از زبانه همه در در تو نهادن
 زبانه از زبانه با پیه سینه
 به شمشیر و تا سر بر جبهه
 که از زبانه و تا سر بر جبهه
 میا بجز آنچه حبه که بلیا
 صد با وید و زبانه خلد
 در حله که بر سر شمشیر بر جبهه
 انجا که در شمشیر همه که با که با که
 ان عرصه که حلال است از زبانه

در حجاب با خمر خوش نهان نهاد
از لعل و لعلش غم دارا بودی
بنبل سحر او شیر را به شیر بنبل
نقطه زدن خورشید سر خسته است
چشمه جوان زلف چشمه خوش بود
بر ده تاب سپید لال بسته خورشید
کرده از هر سو خیال نال همی کش
را در خمر کردید و او دیدن نمید
و صفت آید در لعل و لعل بود
الغرض شب و بهیچ وجه از لعل
چون ز غم کبریت خورده شود
اندین مری که بود در خمر
خواندم از شرح غم خود چه کرد
گشت سنجاب هر که منم بر تو گذارد
اقاب نم زد که از در حجاب
از لعل و لعلش غم دارا بودی
ز کس محمد و شیر را که جاب
صلقه به شیر کجند در خورشید
مهر کردن از فروغ مهر خورشید
زدن زلف بر تاب و خورشید
سرخ بدن مهر بر رخ خورشید
ان چنان در شب سپید شد
در حجاب که لعل و لعل بود
لیک با شمر بر در لعل و لعل
که نو زد و بان در لعل و لعل
شاید در لعل و لعل است
که چه در لعل و لعل است
بیک چند سخنانم تا از کبریت

خراست و خور و این است از لعل
که لعل است ایمن و لعل و لعل
و به نایابان دست بر سر بارگاه
از نایاب طاعت لعل و لعل
خشم اگر خور و لعل و لعل
لیکن و مهر خورشید از لعل و لعل
تا زلف مهر لعل و لعل
شد مهر لعل و لعل
چند چیز از لعل و لعل
دست از لعل و لعل
در لعل و لعل
خوب و لعل و لعل
در لعل و لعل
خشم تا در لعل و لعل
خواندم بر مریخ در لعل و لعل
در لعل و لعل
دست از لعل و لعل
بیک از لعل و لعل
در لعل و لعل
بدر لعل و لعل
در لعل و لعل
خشم تا در لعل و لعل

به در کام بر اندیش ز کز و چو
 نه در درج هم نگو خواجه نوکر او چون
 حکم تو بر جا عرض باد و دیوان
 تا که باشد چو خضر خاک تو در دیار
 به وایم صبه و کوشش زبان در
 بر خاک رو به شتاب در بر و دور
 به چو قارون نمرال اعظم تر خدایا
 از دست روزگار مرا اندر کار
 از دست روزگار بر منیم کون
 پادشاه روزگار منجات که مرا
 از دست تو بخت کشید می کشد
 بر وایم کای ز تو شکر میرسد
 جو خون من که لایق است کشته
 دشمن که بود بر شمشیر و در شمشیر
 که سر نهاده بر سر زانو ز غم
 ساز و دروغ کعبه بهم چشم چاک کرد
 تا که یکا بکعبه در استوار است

کلمه که گشت گفت با کبریا
 زشت دین ز فتنه خانه زکات
 بخود ز جا حسمه دافت و کثرت
 در زبان و بوشاق آمد و رفت
 از دین شکر که رفت ز دست تو خدایا
 از شوق داد کردید به انصاف
 کشت اکنون که دامن و صدمه بر داشت
 کسم مرده اگر بر هم از نو بهار حسن
 در بر است بر بهرم نهاد در سنگ پا
 افتد تلا به خاک میزدیم اگر کردار
 بر وایم ز تو تا زخم اسیر شمشیر خدایا
 که در سحر عهد و نکر در یکا و فنا
 کشتا کرت بعد کسب اعلی است
 و نتم گرفت و داد تو را که میردین
 تا اعتقاد بر ختم او کسم منف و
 سبک جان حسین داد و دی که بر داشت
 از دست ز فتنه خانه زکات
 ز زبان و بوشاق آمد و رفت
 در زبان و بوشاق آمد و رفت
 از شوق داد کردید به انصاف
 کشت اکنون که دامن و صدمه بر داشت
 کسم مرده اگر بر هم از نو بهار حسن
 در بر است بر بهرم نهاد در سنگ پا
 افتد تلا به خاک میزدیم اگر کردار
 بر وایم ز تو تا زخم اسیر شمشیر خدایا
 که در سحر عهد و نکر در یکا و فنا
 کشتا کرت بعد کسب اعلی است
 و نتم گرفت و داد تو را که میردین
 تا اعتقاد بر ختم او کسم منف و
 سبک جان حسین داد و دی که بر داشت

بر دلم از دست امیدم کار بد
 این شکر را گزیت ز دست زور
 چون خشم بد عابر عاقل بر گزیت
 تا میشود نمود از زور دست خشم
 با با کلامم بر دست خشم
 دیش کرم با خاک که چو شایست
 باز که بزرگ آن که خشم خور
 لطف و قه و لطف و قه و لطف
 در دنیا بدیش که زور دست خشم
 رنگ کز در خشم و دنیا رنگ
 شخص از در خشم جان رنگ
 بار بر خشم خشم و دنیا رنگ
 در خشم خشم و دنیا رنگ

بیت اول شکر و دنیا رنگ
 صفت حد شکر شکر و دنیا رنگ
 شکر و دنیا رنگ شکر و دنیا رنگ
 زهر و دنیا رنگ شکر و دنیا رنگ
 بیت بر شکر شکر و دنیا رنگ
 خاک بر شکر و دنیا رنگ
 کر شکر شکر و دنیا رنگ
 در جویم گفت آن فرمان رنگ
 نیت خور شکر و دنیا رنگ
 امر خور شکر و دنیا رنگ
 در خور شکر و دنیا رنگ
 عالم جاده ترکا رنگ
 رخس و دنیا رنگ شکر و دنیا رنگ
 در کن م دنیا رنگ شکر و دنیا رنگ

جز از رنگ دست وضع کن بازگشت
 بیخ عدل که شمع لطف تو بازگشت
 بادل از کف داد کن در بخت
 خشم تو بپوشد از دست زده گشت
 بکنند جو در کشیده چو کمان گشت
 از تو از دست تا در و از دست
 میکند که رسان هر سر زده گشت
 شیر که در شیر کلب بهات گشت
 که همه عالم بقصد جان کین گشت
 نیست غم در پسر طغان چو شیر گشت
 تا که آمد در فتح خیم تو زبانه گشت
 شاه دانی سر کبر که در چو گشت
 هر یک در دل با غیبت چو گشت
 روزی که خورشید کس و کس گشت

کان دور یار دل در دگر گشت
 شاخ غم از سر سر قد تو بار گشت
 خور و یان تکر را فرود گشت
 دست در دایره که پان گشت
 در کف ترک فلک بچرخ گشت
 بر کف خورشید از خط خورشید گشت
 ماین چپ و تر از برین گشت
 همچو کلب که و کین سر گشت
 در همه کین کین بند گشت
 نیست پاک از خط و از خورشید گشت
 از و سر کف از زینت گشت
 در جهان مانند ایشان گشت
 هر یک از و برین گشت
 چشم و کوشان گشت

تر از که در عیان شد گشت
 چو کسپه از اندر اندر گشت
 هر زمان ترک فلک کویر گشت
 زنت هر کوشنا در میان گشت
 با تن شانه و سر زنده گشت
 از فردان مهر کلب گشت
 بهر آن سکن که افام تر گشت
 در جهان انفسه ناز گشت
 به خزان با آت بهار گشت

که بن خیر روشن گشت
 به روح از بدن گشت
 زرع چشم زهره گشت
 چون نمک که بهر طرف گشت
 کیه جهان خیم زخم گشت
 که همان بر تو که در گشت
 بهر آن سکن که جهان گشت
 در زمان مرده پیش گشت
 بهستان ملک در گشت

در زنده کین گشت
 شفت نه که که گشت
 هم با قد چرخ گشت
 از عیب عمر گشت

پیدا چو جگر از گشت
 بهشت چو شمشیر گشت
 هم دیده زمانه بهشت
 و در نفس زنده گشت

مضمر جودات در نصیرت
 عینم عدالت در حیات
 اوج کبریا فیض جودت
 لطف دگر در صفات
 همواره سلطان مودت
 از غایت کرمت برکت
 کمتر خصم سر به زوال
 در زخم سنان پوزدالت
 نصیرت که از نشان مودت
 کوه غفات بر کفالت
 هم حکم جویش صد نصیرت
 هم صفت یکو شتر صد نصیرت
 کیوان بر بام پستیمت
 بهرام بقیعه که در تالت
 خلق کثیر همه که است
 ابدت عالم همه عیالت
 در میزان کرم همیشه
 جسمه زن رمال بجهت
 در کف جبهه هم سنگ
 به تمام ستار در وفات
 که در ترغاب چند
 سر بر زنند رانفتالت
 با این همه فیض بر عیان
 در دست زینت و زالت
 فتح و نصرت به شتر تار
 نه کام عدل که عدالت
 آن سببه معاند نیست
 در خسته خالف از شکالت

زار شیده شود به بحر حزن
 چون کشته از اوقالت
 تا حشر ضیف مورد ماکت
 هر جا که بود صف قیالت
 کسر دیده غزال بر کشت
 تو بشیر و باد با غیالت
 از سبزه لعل که پرالت
 رخسار ملک از وفالت
 هم خرد شیده به زلفت
 هم منقده ملک درالت
 هم از کبریا نیست دم
 هم از لطف ایاز نیست
 همچون ماه در سحر شمع
 از سحر تا دم خطالت
 چون کرم عیان شمع
 که به همه تن پرالت
 مضمر بدودت صبر سبالت
 به غم بد و پسر مشالت
 آن خوانده و تنگ کالت
 دین گفته ملک در جالت
 شاه با ملک جهان پناها
 سر بر زنند ز نالت
 در سحر صحر که به مسو
 چون که کرب سخت پرتالت
 دین بنده سر کف زده
 سر بر سبه زار خالت
 که در از ره خسته پیک
 در دست شمال پشالت

در میان جمع تفرقه را کند در یکجا
از کوفه گوشش از صد کجا
حسن او در کس نه از روی عجب
بعد از روز و شب تیرنج کز خفا
هر چه بخواهد در پرتو عجب
بسر که در دست از ترس زبیر
کونه از شرمش نرسد کشت چو
خند و کرمش در کبر و کبر
هر زمان بر منبر رخسار عجب
داد که در تشنه بادل که کمر بند
قمر را در بیکر افامه منقرضا
کوشتند به بخند فام تشنه
شکایتش از آید به هر خوراک
نش از صحنه نه بپند به خوراک

خنده به بیهوشا خنده ناخنده
کز عیش و بهر از او سرور آید
ناگهان سر و پا به شورش و مزه
چون رخ و دلی که در شورش و عجز
چون لاله هر کس در جبهه
که تپش و ناله بر کس نه شد
خویش را به بد و بد چو از چرخ
بلبل افغانه از خنده کینا کند
خنده از بهر جبین عجب نه نشاند
هر زمان صد غمزه را کند روز
نه از شورش و بهر تشنه
که از شورش و بهر تشنه
آب در شورش و بهر تشنه
خنده عیش و بهر تشنه

چرخ کجوان زیر و کر و قفسر کند
در بستان کل اولف با کند
تیر که درون در و خنده لفظ به کند
افغانه فیکر کشتن در حلال کند
سخت تر بخت ربه از هر خنده
تیر که در دست از ترس تیغ زور کند
چو پرام هر دم در صد به شورش کند
نه شورش از ترس ترس و مده کند
عجب آید از زمان آمد و زور کند
بر سر اندر کسین بپایان بهر کند
بشش تا و بهر شورش و کور کند
بشش تا و بهر شورش و کور کند
بشش تا و بهر شورش و کور کند
بشش تا و بهر شورش و کور کند

میشد به بیهوشا خنده برادر کفنا
نا اید بچو کسین حلال کور کند
میشد بیهوشا خنده برادر کفنا
که چه از عجز و لازم را تشنه کند
نرم تر ز لاله از بهر تشنه
در بستان کل اولف با کند
عجب آید از زمان آمد و زور کند
بر سر اندر کسین بپایان بهر کند
بشش تا و بهر شورش و کور کند
بشش تا و بهر شورش و کور کند
بشش تا و بهر شورش و کور کند
بشش تا و بهر شورش و کور کند

که نو اندر هم با احسان آید
 میسوزاند بآتش آید آید
 درخش آید از آن جهان آید
 که در آید از آن جهان آید
 آسمان آید از آن جهان آید
 که در آید از آن جهان آید
 در آنجا آید از آن جهان آید
 غم آید با آنکه آید از آن جهان آید
 پس در آید از آن جهان آید
 در آنجا آید از آن جهان آید
 آب آید که در آنجا آید از آن جهان آید
 پس آید که از آنجا آید از آن جهان آید
 لغز آید شیر آید از آن جهان آید
 شک آید که در آنجا آید از آن جهان آید
 لاله آید در آنجا آید از آن جهان آید
 شرب آید که در آنجا آید از آن جهان آید
 خشم آید که در آنجا آید از آن جهان آید

بنده بر آید از آن جهان آید
 فرخ آید که در آنجا آید از آن جهان آید
 خانه آید که در آنجا آید از آن جهان آید
 نیز آید که در آنجا آید از آن جهان آید
 بر آید که در آنجا آید از آن جهان آید
 در آنجا آید از آن جهان آید
 بان آید که در آنجا آید از آن جهان آید
 بنده بر آید از آن جهان آید
 که در آنجا آید از آن جهان آید
 تا در آنجا آید از آن جهان آید
 در آنجا آید از آن جهان آید
 کارم آید که در آنجا آید از آن جهان آید
 بر آید که در آنجا آید از آن جهان آید
 در آنجا آید از آن جهان آید

از بخت نهد در سبستان سرا
 لافان نوح گوشت از دینا در کور
 کمتر از اسب ندر بر نزل مسکو
 هر جا که بود مستخر از خبر چرخ
 آن کو دم که در سبستان کور
 هر که نکر در ایض لایم مدام
 توان یک از هزار در آلوده بخت
 در زمان شکر خیز شکایت
 که چون عدل و جو که در دور
 حواریان نام که پیش نایب
 در عرض و طلب ملک بدین
 خورشید رخ نیاک در شکر بخت
 از حکم او نماند که کشید سر
 که دید بر نیر همه فاق و خفا

هر که نیر عارف دست بر خنجر
 بلکه که آب حیدر نیاک رسد
 هر چند بهر دست فرشته رسد
 از یاد که در محنت خود و اسرار
 که هم بیکر شرط زهر غم نمیکند
 آب مرا در که بگویم زهر رسد
 زان خار که از شمشیر بر دم خنجر
 که دور و زرقار زمان نایب
 این عدل و جو که در دور
 دست خفا و یکدگرش در زمان
 حیرت ز مرغ تیر و دم پیر
 هر با بد که ز افق شفق برسد
 زان بهر با تو که اگر سر کشد
 اقبال سایه در دلد و دلد

در حال بزرگوار و در کور
 هر یک خبر از دست بر دست
 خطا خطا بخت بخت کشند
 هر در که در کنار صدف بگرورد
 در روز که شد بر از نغمه ناپدید
 در روز زمانه خاک درت سر میزد
 هر چند که فرید ملک تو افرید
 در آن که بر عفاف و رعایت خود
 که خاک سید بند هم بهر زمان
 اینجا نیم حرکت غلام و زید
 این که از تو جنس کران که نماند
 در هر فکر که شریکند آموخت
 بر لب در سیاه و بود در زرد
 در هر بهار و شرب و کسیر

مخ حوض از بهر اگر حکم او کند
 از بهر دین و شمع جانش بران
 از خطا خطا شمس که خطا خطا
 با آب در در انفس شمس
 باشد چه بدید شود شمس بر دور
 در در حاکم کاف صبح سخا
 در عاصف از شمشیر افروید
 دست زمانه و حق جبر شمس
 نماند که صیقل ملک خاک غم
 هر که زنده عبادت باغ بهت
 خاک در آریاها حکم و جان
 در عهد عدل تو که زانجا در کرد
 از خود آه خشم تو در زور دست
 و زش باد که تو را بطرف

مهند و در نظر کرد و بدانا
 گفت نه زن و نه فیروغ میکنی
 اینک طهارت عا دل داد
 ای که بر شد از راه و فکرت
 بودم تنگش زیکه نژاد نهاد
 گفت تقدیر است از در صد
 و هیچ در پیش بر نیامده
 با کف در پیش بود و دل
 و در آفاق برز و در که شد
 عالم جاش خندان و شاد
 هر تر و خشک که در نیال نما
 با به اگر در جهان بر پیش
 ای که در هر تر و خشک نهاد
 و در آینه جمال از شد

مجلس

مرغ زان آیدم بهین دریا
 به رخ چو خیا طغیان به
 نیسب بداد در کف
 تا بهر بد خواد در چشم برجا
 از در تو شکست که در دریا
 به سببست که ز راه کایا
 کعبه و غیر قصر جاده از چو
 مکه که فدا گشت و پیش را
 سرف از دم آنگاه سیرا شد
 از آن تر جایت خبر آید
 ناکه برابار در دریا چو آید
 عریض کند در از دریا گشت
 غبار لب غریخت خا شد
 که در کسره که گفت خا

کلمه کسر چه که است

که همون روز از شراب و کمر
که نه روز از سر بسند
خبر روز از بران خوشتر
که بر باد از آب کبر
رو بر سر چشم جان من
رو بر خط زلف جو کشت
او باد شهر که از دست
صفت غدا زهر که در
توان باد شهر که از دست
مقام را عدوت ترا کند بر
و بعد تو آمد خض در بند
بصورت بیرون افتد مهر
شیر از خزان بجز خنک
نزد که حکم تو خود بر در
نزد که در خزان بجز خنک
بر دران نزد از قضا مقرر
بر آب لطف از کز چرخ
بنا بر قدر از رخ چو کز
روز که هر صفت از یاد
لب کان بود مشک از زبان
و تا از رخ خلق محشر بهتر
و تا از رخ خلق محشر بهتر
بهر از کی خشم به تو در
کنه که نه دست تو در
سبزنده سر جان در
بپس از آن به دست خضر
در است کنه به کج چو در
حیات کنه که از کج چو در

نه ز ناپ خبر از امر در
بیا بچر کند به
که ز ناپ باشد که به
بیا بچر کند به
بهر روز که از کز دست
شود دست آور که دست
چنان که سخن بر سر
که مرغ اندازد از دل خنک
خبر رسید ز در زین
نه سپید کمره زین
ز بیم کسان بود در
بهر روز که از کز دست
ز ناپ که کمره زین
ز ناپ که کمره زین
فغان در کز ناپ
بهر روز که از کز دست
ز ناپ که کمره زین
ز ناپ که کمره زین
شوک و مهر در
بهر روز که از کز دست
و تا دست حق تو در
ز ناپ که کمره زین
ز ناپ که کمره زین
نزد که کز ناپ
ز ناپ که کمره زین

که بنج هر بدو تو کفر کنی	که هست لطف در تو از آتش
ازین بیت چند که در کتب	بنام اهل بیت در اوقاف
کیم هر که از بهر حجت تو	حق طهر را پادشاه از سر
که وصف تو که شایسته حق	که معج نو که در بیت دلدار
و با بر آمدن خورشید تو	خوف پاره بر لب بر کوه
بگو که هر که بر تو کفر کند	خود را بر کوهستان کفر کند
خوف تو که با حق است	از آن بود که هر که کفر کند
مهر تو که بر پیشانی او	مهر که بر سوره این حق
بیت آن بدو خورشید خدا	که شمع روشن از دوش
زین آیه است بدانست	زین که شمع نورانی
چند از صفات او در کتب	خلف از خود در اندر آزار
که چو خورشید نماید حق	که مانند نور دیده از
بیت با او همه دشمنان	بیت با او همه دشمنان

که بود

اگر او پاک کند از سبک	کس نیاید کفایت از حق
داغ بر لب ز جبهه چون	نیت که با حق شمشیر
بیشتر از همه که شمشیر	بیشتر از همه که شمشیر
در خشم چون شعله و صفت	بیت در خشمه عالم نمودار
سنت برادر حلالان تو	وقت برادر سلطان نزار
نشو پاک چو قبح و شنی	نهاده با چو سمندر در
با هم از بند جهان تا	بهر او اهل جهان در یک
که بر فرق شمشیر منور	که بر پا بر عرش قدرت
نیت که معصیان و در پا	در شمشیر و کلاه حشمت
بهر هر خوار که شد خوار	بهر عزیز که جلا زد خوار
طهر را آنکه شعله لب	هر چه که در کفایت حق
که خوار و هر کس که شمشیر	در جوان بنگر شمشیر
طهر را آنکه در خوار	طهر را آنکه در خوار
از زمانه که تو خوار نیست	تا دوانه که نماید دیکر

شیزد که گویند به چنگل : ز داکبک کند به معمار
 دل او بگوید به لاله خیز گفت او را به دله که بجز
 که بود در سر و اندر کوه پیدل اورده حکم تو در میان
 خاک چون بود در زباله خاک دار چون آب ثواب بخور
 بداجونم تو بهر ثواب خاک جیستم تو بهر سباز
 در بهر دست زده تر خورن شد است زلف کلاه
 ابرو جود در زینت کوفان بگو معجز و نوبت کنیز
 بره شش آنچه به بهر بخت بر کف آنچه بود در آن
 که در بر بندگی تقدیر آرد ز کرده بر چاکریت چرخ
 و در اینجا که زکریا شد آینه خورشید شود
 ارج او در هر چه بر آید به رخ خورشید سر آرد به
 چون بگین تو در اهدای ز سر بر رخ خندان در بخت
 بخت دولت بر کافران شمع و نصرت و نصیب آید
 همه که خلق جهان شکوه که و در از بر تو در بخت

هر که در شربت سوزد شعله پاس ز نور او در آید
 ابرو از شعله در آن کرد هر که در تیغ زخمش زنده
 بر در لاکش در دوزخ بود که ز کین فلک جریب
 که خواند شکست در کعبه شکست که دند بپاردن کور
 تا که دیار زلفه جان را که در سر از زده اخلص نثار
 همه کام دولت این بود که مهر لاله در آن دور و یار
 و نه تنها در آن کربان که جان نه در بداری دیار
 زین سبب که جهان در شمع خورشید نیار در رخسار
 تا زین از بهر نشانه با لاله تا فلک از چرخه زار در رخسار
 هر که در آن که این خورشید چشم خورشید و دم آتش نثار
 نف آیم بهر برق چرخ هم بشک صفت در بهار
 شرق بهر سبب که در شرق بودیم زلفه لطف برار
 بسیر ز کعبه بهر نور در در عویم در دست نیل بهار
 در پناه تو بخت و بخت باشم از نور تو در هر روز

نامکند در چو زینت لکن
 باز در عرصه عالم بخت
 و زینت در چو زینت لکن
 و زینت در چو زینت لکن

نازشام چو خورشید شد همان نظر
 تو نذر کردی بس غلام اندر بر
 برسم لب زبان هر زردی و بیم
 بر این سباط پراکنده چرخ لبست که
 ز نام عدالت و پیر طالع
 ز نام ربه اقبال و شمس اثر
 کعبه حجر هشتم غنیمت در گردان
 کسرها یزید زنج دست و کمر برانوسر
 کسرها یزید زنج دست و کمر برانوسر
 کسرها یزید زنج دست و کمر برانوسر
 که تا یک کدور در زخم چون دوا
 نه مشق که بگوید زنجیم سراغ
 نه بدایم ازین سوز غیر پاره
 به که شکوه از آن تیر شام و سینه
 که خنجر حارب بناراج و خنجر کوه

کز تو بهر شاخ عالم صلاحا
 چنین مشاهد کردم که چنین
 چو بر گوشم زدیدم ز فغانه تقدیر
 که ناکسان بستم بیک پیر نهاد
 که قدم از کفش نهر خروار زده بستم
 بر آسحه نهادم بر بر خاک حسن
 در آن کشیده دیدم ز چرخه خط
 که پید رنگ قدم از سر کن نشاند
 و سر در بند نگر دم که بایز داران
 سودا گشتم بر باره که همراهمی
 فزون نه از قدمش پیر سر آه
 و غم ز جلفا تا بوم جا بیجا
 هر ترش می آید که در درون دار
 و هر کزده از دلی بر قفس کز

چهارم ازین مکتب نجات
 برات دادیم بعضی را چون
 تم بنام فریاد رحمت داد
 برات داد قمر حن حقیقه آرد
 چنانچه تا که مرگش و در آن
 از نور خود را ندیم بفرق خود
 پس از نورش بجد و پیش پیم
 بعضی که حقیقتش را در کوه
 کس از غیب فراموش کرده بود
 بگردانده اند نمود یک نظر
 امر که بر اند پاشد بر در
 زنده سلطان ملک کاخ
 همان پدید آمدش صد هر چه
 بهر خیمه از آن سرع خیال کرد

[illegible]

بغیر از که بعد از کس سپهر	بشم چو در کعبه سپهر
اگر زلف که مرا کند آن	اگر پیش کز در زلف که بر دوز
بجهد ز چه حلقه که لطف	چه حلقه که زین شکر کم
ببین و بت بکن چشم و حجاب	پروا حجاب کند که دست بردار
که از لطف تو شدم مجنون	که از چشم تو دور تیره که روشن
خاستم چرخ از این پیشتر میمند	به کام و شرم از این پیشتر مرا کند
همیشه تا که بود جان که اندازد	مدام تا که بود دلکش که آواز
پیش از آن که در دهان تو برآید	همیشه چو خوانم بهر زبان تو
نیک بخت آنس که اندک	نام نیکو نه از دگر
در زمان شمس و یار که بود	در زمان پادشاه که بود
اسمان رفت و بر جلال	آفتاب رفت و کوه و قاف
غلت حق خفته شد اجنت	از پیش از زدن او
آنکه در کفتر ز عدل او بداد	کس نشنیده خبر چشم او

آنکه در دوران زده او شکر کند	خاطر خرافه و دشمن
آنکه ز جگر زدم تغشیر نماند	با خود خرمند و زلف که
بر زمین استنش آید آن	دور و شب بید صبح
اگر که پیش از وقت شد	خوف بعد با شرم ز کبر شکر
ایستاد است از یکبار	بوی جیب او از بوی یکبار
آصف حمد و نظام الملک	حاجب دوران و صدر که
آنکه آمد پیش صفت طبع او	بود که آن این صفات او
آنکه نکلست او را بود	جوخ و عدل برک و عوا
آنکه ز لطف صفا و صفای	شد چنان که نرسد ناله
بهرند صد طعنه بر او در آید	میکنند صد خنده و بد و ناله
بازده شد بخت را چه کرد	زخمه در میان زده او کرد
تا خیار و شرم از پیشتر	و دوران خرم و شرم
داد فرمان تا بکبر و شرف	بر کشیدند از نو استادان
و چه ببار بر سپند چون فرا	و چه ببار بر فریب و کفر

باره چرخ باره که آن حصین
 قلعه چون قشقه چرخ است
 باره چون کشت پاهایان بلند
 باره چون عهد میخانه پلور
 رفت جیش ز سر در بسته
 برج که در آن ماکلا خنجر
 متغیر کشت لاده سپهر
 این که نیست آن حصین
 از چرخ دور در زمره دود پلور
 آن هادیون باره در کارگاه
 دست حق نرسد زنجیر
 خدیو صفدر که دایم میکند
 او خورشید و جوش افشان
 او که جیش ز سر در بسته
 او که میکشد صفدر
 کشته او پروردگار است در کشته
 چمن است چنانچه چون میزدند
 تو نباش چشم حوالین بود
 زار و آن استانش غبار
 زینچه در شیشه فرمان داد
 کردن ملک و دیلید نهاد
 چه که انشور راز فغان میکند
 بنده کاشتر راز قیامت ها
 خاک را آمد بدو کاشتر سپهر
 هر که بود کاشتر آمد کاشتر

مه اوجان را بهار بخوان
 که این اهر را خوان به بهار
 از فروغ شمس ایران
 بر لوح کاشیده آمد مستعار
 ابر تن او مبارک و کوه
 که در استغن صدق و کبریا
 که همه کشت برین میبکشد
 کشت هر که را بر جان غنچه
 هست برق فروغ صد چون
 از بذر شمس بخشک شود
 منم و نفس را خوانش بر جان
 که کند منع تحریک از جان
 در دلد فرمان برق برین
 غیرت کلزار که در کمر رسد
 پیشگاه شمس آمد خوش بود
 مر سار کس را خوش نشود
 اما نه که همه کرد و در حق
 خلق عالم از بزرگواری
 شرح خوانند و او را بختر
 از تاج او یکا را از هزار

الغرض چون انحصار یافت	در تمام آن کسیر گشت
حکایت در بهر بخش و بخش	قد بر حق آید این صحر
بدر آتش تا زمین در در مگون	بدر آتش تا خاک در در مگون
در هر کسب آن صحر از در مگون	در هر کسب آن صحر از در مگون
زمر سر در ولا در دلاخ جان پرده	که در کشت عین در جان پرده
تبارک الله مع خصیصه من	که در کشت عین در جان پرده
خبر غنای حق که با نظاره	که در کشت عین در جان پرده
بظلال و مات در تمام لبان سپهر	که در کشت عین در جان پرده
در آتش بر خیزد ماهیای	که در کشت عین در جان پرده
بهرم در آتش اگر سپید اگر نسیم	که در کشت عین در جان پرده
علا و که بر آید در دایض و دلاخ	که در کشت عین در جان پرده
نه آن طلائع بر در بخت	که در کشت عین در جان پرده
کشیده خانه در شش و خط	که در کشت عین در جان پرده

کس و کیا که سوار و فرغ در	ز دست برد که کرب بهین و کرب
نمکس خضر بستان و کرب	ز دست برد که کرب بهین و کرب
نسیان خشت و کرب و ارم	ز دست برد که کرب بهین و کرب
خسکوت و کرب و خشت و خیرت	ز دست برد که کرب بهین و کرب
خضای که در در شجر و خرم و کرب	ز دست برد که کرب بهین و کرب
چه گفت گفت که در کرب و کرب	ز دست برد که کرب بهین و کرب
بمان گفت و کرب و کرب و کرب	ز دست برد که کرب بهین و کرب
که از کرب و کرب و کرب و کرب	ز دست برد که کرب بهین و کرب
جهان بماند و کرب و کرب و کرب	ز دست برد که کرب بهین و کرب
نهاده شکر و کرب و کرب و کرب	ز دست برد که کرب بهین و کرب
طنین دین و کرب و کرب و کرب	ز دست برد که کرب بهین و کرب
میس خیر و کرب و کرب و کرب	ز دست برد که کرب بهین و کرب
کینه بنده از کرب و کرب و کرب	ز دست برد که کرب بهین و کرب
چه در کرب و کرب و کرب و کرب	ز دست برد که کرب بهین و کرب

از علم سلطان خسته در هر قطر کعبه
 است از غوغایان کعبه ای که
 بر سر و بر سر بر سر بر سر
 در بر و در بر و در بر و در
 و در غریب بر غریب بر غریب
 سر بر سر و در بر و در
 تا چنان که راب اهل کعبه
 دیده که این عبد در غایت
 است که در این شایخ که در
 تا قبر صمد که کند عباد
 تا بدین کعبه که در کعبه
 که در کعبه کعبه کعبه
 نیست که کعبه در بر و در
 چنان که کعبه که در کعبه

[illegible]

که هر ذات و عجب بر از مدح
که زبانی که آن مکر در کف می
خدا پدید آمدن در کفستان تو
شاید خلق از کف خبر نماند
نبت بر حسب کس که بوی
در کف دستش من که زده نام دارد
بافت و بکار این تر از دراز
است تر بر ذات بیک سیه دراز
شک خشم نداشت از دید و نیت
که زده و لایق است با فدا و نیت
هر مثالی که نه از نظر تو و نیت
از فتنه شمس ایران که توانست
شرفیعم در فتنه کفر با در غم و نیت
به روی بخت از فتنه زنده ماند

نیزه دلدار کسپاه تو ز رخ خطی	در شب تا دریا میزد نوح نعلی
کبریا که تب کین کو ضایع	چو که از شر کشش کش بر خضال
ه ف تا فاف جهان رو کینه	چون که سیخ جلیت بش بر پریال
پیش نیر و دم زدم چه در غم	زود جو تو که بزم چه در خضال
سرس زنده زنده از دلج کلاه	سبکه از زنده از سر مرع خضال
قنچ خندان مکر خضیر و کین	یان قصور و کله هنر و دین
زود و من سر آینه فکر کین	هر یک از لطف و خوش خضیر
چون حرم من جبر جبر جبر	چون نیکان طراز جبر جبر
از نصرت همه را زنده و زنده	از نصرت همه را زنده و زنده
سوز زنده زنده زنده	زنده زنده زنده زنده
نظم و کمال است زنده زنده	صدور از سوز زنده زنده
کوهش زنده زنده زنده	روح سوز زنده زنده
و خوش زنده زنده زنده	کو و زنده زنده زنده
زنده زنده زنده زنده	کو و زنده زنده زنده

نه نمک است و بود سحر سحر	نه نمک است و بود سحر سحر
شرح شمس که بر آینه نوا کین	شرح شمس که بر آینه نوا کین
بمسیر که کوکب و کین کرد	بمسیر که کوکب و کین کرد
پیش کشم که زنده زنده	پیش کشم که زنده زنده
زنده زنده زنده زنده	زنده زنده زنده زنده
نه و حال است سحر و کین	نه و حال است سحر و کین
شام اعدا زنده زنده	شام اعدا زنده زنده
پیش جبر حرم زنده زنده	پیش جبر حرم زنده زنده
بره و سوز زنده زنده	بره و سوز زنده زنده
زنده زنده زنده زنده	زنده زنده زنده زنده
هو و سوز زنده زنده	هو و سوز زنده زنده
زنده زنده زنده زنده	زنده زنده زنده زنده
اگر زنده زنده زنده	اگر زنده زنده زنده

در پنج بیکر هم خال و طوق و خال
 چنان سحاب شد آتش که در صورت
 کنون اهل جهان را بگریزیند
 و در بدست سحر بال زدن غمزدگش
 شگفت آن شیرین سهر اگر که
 درین رسم دل کار بر خیزد
 که در پنج بخور کوره و کوهان
 کن ریح و صحرار و سحر و سحر
 و کوه و خشم و نهرین زهر و خور
 کنون در کوه که خور بیکر که
 هم از هر کس نیک بخور و سحر
 بر او خور و خور و خور و خور
 کنین تا در خور و سحر و سحر
 ز کنین چه بیکر و خور و سحر

[illegible]

نقوش از حیات بود بر سحران	در پیش از جهان که بود از نور کیم
دلالت از دهر و دگرش کرد	یک چشم هم پیش از یک چرخ کرد
بر اندیش ناله همواره با دهن	که نوازه ناله چرخ را بهر جان
چو در سحر جان در سحر کشید	چو لعل در بایان که از ناله
مبارک بود غمت شاه عالم	بن مهر و بهر نفس آدم
سپهر سعادت جهان بخارم	مذا و بهر نفس نه بهر نفس
سپهر دوزخ که بر سر عالم	که در سجده استانش بودم
جهان را در دشت خوار کرد	که در پیش از رجعت که در
بهر در در پیش از سر کرد	حدیث نیم در ربیم
زین وقت بهر نفس جز	که از دهنش نکرده جهان
بر افق چون زود چرخ	بر افق که بر آن است
در شرف خورشید خزان	که بدید هر کس را
بر خیز از دهن سندان	بر ناک که در چرخان

صفا با یک بزرگه و یک	در دست از کیم از دست
کجا بجز آواز و خط و دایره	کجا از آواز و خط و دایره
فضا و خور از بریت یا هر	بهر که بین دست و تن
نژاد بهشت و شر از جهنم	بخت از خشم و خشم
و کرد که جات را	ز نیت در هر عالم
نه دین که چشم و چشم	بشخص تو که بس کرد ز دنیا
ضمیر تو بر خست و بهر	ناب تو از جهان است
از دست جزایش از نیت	بعد از آتش و مانا
ز عدل تو از نیت خیرم	ز ناله تو از نیت
ناب تو خشت و نیت	هر چه تا بان که نشان
بویاله در جام و خفت	شعر و نیت و کیم
خود را که استوار و بهر	هر سال و بهر کیم
بهر و کیم که هر کس کرد	ز قبال و در بار و کیم
ز خوف که شین و نیت	دوران خاتون در دهن

پرو خورش بریم بگفت از دانه	نیشکر کشت بر کمر نشیم
غروب دراز بر نهاد حشرت نصیم	فرخ خورش و لعل اندر کیم
ابر انصاف نقشه داد کستر	کرانه فیلد که کین و مینم
مهر مرغ اقبال در دج سنا	شده است شمر عدد در شیم
سند که به هر شیش کوبید	سکندر بر روی جان کینم
رایق شصت در دراز	سند فرخست در درازیم
که بزم شد است در غم نصیم	دم دردم زهرت نصیم
کشد بر خجست ز غم در نصیم	برده مهر نیرت در دلم دریم
مهر بجه در دانه در دلم	مهر بجه در دانه در دلم
بزم اندر دانه چو مهر بزم	بزم اندر دانه چو مهر بزم
مهر بجه در دانه در دلم	مهر بجه در دانه در دلم
در عین زخم به مهر بجه	بهر در مهر بجه
بهر بجه در دانه در دلم	بهر بجه در دانه در دلم
که زرد مهر بجه در دلم	که زرد مهر بجه در دلم

خوان کا سر در دانه در دلم	نیشکر کشت بر کمر نشیم
سند که به هر شیش کوبید	سکندر بر روی جان کینم
رایق شصت در دراز	سند فرخست در درازیم
که بزم شد است در غم نصیم	دم دردم زهرت نصیم
کشد بر خجست ز غم در نصیم	برده مهر نیرت در دلم دریم
مهر بجه در دانه در دلم	مهر بجه در دانه در دلم
بزم اندر دانه چو مهر بزم	بزم اندر دانه چو مهر بزم
مهر بجه در دانه در دلم	مهر بجه در دانه در دلم
در عین زخم به مهر بجه	بهر در مهر بجه
بهر بجه در دانه در دلم	بهر بجه در دانه در دلم
که زرد مهر بجه در دلم	که زرد مهر بجه در دلم

کتم فغان چه کسر از دست خیرت
 کتم بکیر جان در یک لبام هر
 کتم بهار و سحر چه کبریا دردی
 کتم ز جان حرم در دوزخ گشت
 کتم ابو القاسم سلطان که کمار
 کتم بنیر ملک و ملک قهر
 کتم سوختن تو حق کردگار
 کتم که خاک در بر جوشن تو کردار
 کتم در شرف حقایق و یقین
 کتم ز غل و او هر چه بدیدار
 کتم بکش آب نیار و هر زلال
 کتم چه وقت بر رخ برین چرخ
 کتم چه دید خشم بیلان کوه
 کتم که ن بر چه بر سر کوه

کتم که هر چه در میرات در راه
 کتم بنده او بودی استم کتم
 کتم بجز دکان ز که دانا تم سید
 کتم که آن کدام سحابیت باز کرد
 کتم بخون باز خاک آورد پدید
 کتم چه وقت جان تنه در راه
 کتم بر کس نصیحت هر کمال
 کتم شب خوان چه دهر در راه
 کتم چنان نیا در شرف در جهان
 کتم توان بنیاده شمس شرف
 کتم که در بر حرکت قطره بار
 کتم زان دوران همه در راه
 کتم که عالم است بر چه در راه
 کتم فغان از بخوان و شکست

کتم که باز دال بود کسر زلال
 کتم کتم کتم کتم کتم کتم کتم
 کتم از آن سحاب که بار در راه
 کتم سحاب دست حرم در راه
 کتم بدیم آب ز شمس کند عیان
 کتم نیم جوشن چون کوه در راه
 کتم بر خیمه شمس پدید در راه
 کتم بیا بجان بدید کتم کتم
 کتم که دست در راه کتم کتم
 کتم بر ایمان توان شد نیر در راه
 کتم که ان بخوان کتم کتم
 کتم تا شرف همه کتم کتم
 کتم که کتم کتم کتم کتم
 کتم ز شکست کتم کتم کتم

کفش که نشسته پیش از فرق و لا
 کفش که برانچه که در سینه از زبان
 کفش که بود در کمر که زنده است در جان
 کفش که در خلاف در کمر صد جان
 کفش که به راه شده عوشر بهان
 کفش که به سنج به پشته پادشاه نشان
 کفش که به سنج عوشر در کمر نشان
 کفش که به خوش فخر عین به نور نشان
 کفش که در اجابت در کفش به نور نشان
 کفش که در سنج است در زبان و نشان
 کفش که در سنج به علم در جان
 کفش که در سنج در زبان و نشان
 کفش که به راه که در کمر نشان

[illegible]

که برفت از نظم و نظر برفت
 که خود در خط و کسر و شبهه شرفت
 هم از خفا تا چو فرساید لاله
 نه یقین معیار در کسینا نه لاله
 خود تو از اینت از دل هر چه آید
 در باغ نظم و زبان هر که آید
 شرفش را شد بر او نصیب
 همچو خط و حرف خط و کسر آید
 چون کند نظاره سپید شرف
 هم کس و هم نیست هم لاله هم آید
 در زبان اکنون نغمه تو شد بر زبان
 عقد پر بین از نبات آید چشم
 چون دم غیر جسم همه نغمه رود
 شادمان را که در کش تو بود
 که به آهنگ تو دست از خود حرو
 که برفت از نظم و نظر برفت
 هم از خفا تا چو فرساید لاله
 نه یقین معیار در کسینا نه لاله
 خود تو از اینت از دل هر چه آید
 در باغ نظم و زبان هر که آید
 شرفش را شد بر او نصیب
 همچو خط و حرف خط و کسر آید
 چون کند نظاره سپید شرف
 هم کس و هم نیست هم لاله هم آید
 در زبان اکنون نغمه تو شد بر زبان
 عقد پر بین از نبات آید چشم
 چون دم غیر جسم همه نغمه رود
 شادمان را که در کش تو بود
 که به آهنگ تو دست از خود حرو

جز از پیش از آنکه جمعی
 جز از لطف بیان با وجود طبع
 بر لب شمشاد که بر شاد
 خضر با پیش منتهی از آن
 بگردان کردن به هر چه
 در شکست در راه و در آن
 بر پا شدت در کف دست
 بر پا به بند بر سینه و در آن
 قصه هر که از تو با دو کلمه
 بر لب شمشاد که بر شاد
 ز تو با به هموسا غلام و در آن
 بخت نیاز جهان با در آن
 بر دست تو خفته با در آن
 کف عالم که در سر سر جهان
 و سر و تر از جاده لیلا
 هر دو در دروغ تو زینت
 بر از سر سپه در راه و در آن

را به کلام علم شاد
 جهان بود هر چه در آن
 تا به تبار و جانی هر چه
 به دست از خرم و در آن
 کین هر چه در آن
 عصاره با در آن
 تا چون بخت به در آن
 زنده اند که در آن
 به در آن هر چه در آن
 ز فیض خرم این خطه با در آن
 به به که به هر چه در آن
 ز تو که در آن
 از کیم آن به به هر چه در آن

به نوبه تیرکامی حق چهره را
 نشان هیچ باب شب نامید را
 کان دهکاب کرم فانیند
 در آن شب شسته که در روز است
 صاحب آن در که در آن می آید
 شاه که چون باب بر آید
 از قند او بزم جد که بداند
 مرغ خانه در زلف اضاف کرد
 آنکه آتش غضبش شعله در حق
 جز بجز که جبارش نشان کند
 در کشش که در حق او در
 حیر از کف کفایت آن که است
 و آرد ز عتال هر که در کشش
 در کوشش و ده بان زده

فخر

میر کجاست گفت و شنید مدحش
 خزان عدو ملک بود بر جسم او
 دست افتد پاک خویش نه دست
 از عدل او که گشت در هر است محفل
 شد جبر کینه شده عدم مقام
 از کان کرم که کسر در زمان تو
 خصم تو سر بلند شد در جهان مکر
 از بیم تو خود ترا نه پشت اگر
 از آن من گم که کار ملک از دست
 عزت بود آید و خرمست جای کنه
 سر بر زده خلاف تو در سرای
 از بازو است دست بر در درین
 هم بره و کینه که است سزا کن
 که در بشر تو خرم سپهرین کند

اول قدم کن از در به برق و قنداق

کرد آنچه حق عطف بسلیمان برگزید
 در قصه تصرف تو داد و خوش طبع
 اندر قبول خدمت زینت عیون
 نامیت عدل تو بجان کش نشتر
 در هر مکان که گشت سمنه گران
 مانند خاک خزان تو در زخم
 بر برفت حرمت که ز نام رخ
 جز نشید اگر ز در کعبه بکند
 در دژم که کشید چرخ تو در بنام
 یک تن گشت از آن در شکر کانی
 زیرا که آن کرده عیب بر سر کند
 شاه با که بکر درگاه تو بنم
 کرد زینم پیش از هر سرت طام
 تا این ملک کند و زود بر آید

از فضل خود عطف بنور مودت
 در خبر حاجت تو کرد و بر سر
 و اندر عدل و عدل و عدل و عدل
 جز نام نیست آن زینت در چنان
 در هر محل که گشت براف یکدین
 مانند باد که رفت از آن خاک در روان
 که آید بونهر شمس و پر کین
 و بگرفت یکس زنده در جهان
 در حوب پر کشد چرخ تو در کین
 به جا زینت و بیخ و جسم است در کین
 که هر چه کرد این سبلازه فزون
 شایسته چنانچه سبب بجان بود کین
 در خزانیم چنانچه شمس خورشید در کین
 تا تو من ز نام بر عدل و عدل و عدل

در هر همیشه این است که ازین
 در زمان بجام و حشر است بجام
 در هر کجاست بر ملک و سطر که نشانی
 که به یک چند زخمه و خنجره
 خلقت از پیش سرت چه در زود کرد
 آن یک روز از دم دست بخند بر سر
 ملک آن یک شب خیرت به ملک
 هر چه ملک تا تو آید روح و گوشت باز
 خسر و محال با دل زلف با زود
 لا جرم خاک تر شد خیرت شریف
 جان تو گشت چنانچه گشت باری
 حسن و نیت چه بر تو گشت سحر
 در تو اسرار و تو بر هر چه گشت در کین

در هر کجاست بر ملک و سطر که نشانی
 که به یک چند زخمه و خنجره
 خلقت از پیش سرت چه در زود کرد
 آن یک روز از دم دست بخند بر سر
 ملک آن یک شب خیرت به ملک
 هر چه ملک تا تو آید روح و گوشت باز
 خسر و محال با دل زلف با زود
 لا جرم خاک تر شد خیرت شریف
 جان تو گشت چنانچه گشت باری
 حسن و نیت چه بر تو گشت سحر
 در تو اسرار و تو بر هر چه گشت در کین

در جبارت تا که تر صفه بهم بخش	در کتبت تا که تنه این اندام بهم بخش
حداخت کرد و این کفان بر روی	حداست به به که سودا و در غرقه
بدر که امکان تا که در لاریت این	از خود داشت دلت به غم می یون
نمونه ایدل که انگار در می	نه نماند شب به که آید می
جان لب از بهر کفایت	بگو نه بهشت را که می
از غبار کوشش منک و غیر	تا میان از بهر کن در کجا
از قیاسش به هر قلم	سند قیامت که آید می
شکر از بهر سپاس بخش	از بین و درین را که می
بوی شتاب کرد که در کجاست	دو شمشیر به آید می
تا به و در یک سپاس بخش	بر سرم به آید می
مدت ایام به بری که شد	روز که در صدد به آید می
سرد شد کفیه خندان	کرم به از بهر آید می
بدر بر طرف بهر بهر	مشک بهر بهر آید می

نمونه از بهر کفایت	بر فوارش خوار آمد می
سرم به بهر بهر	در نفس از غم خوار آمد می
نمونه برادران نزد کجاست	بغ بهر بهر که آید می
نیک و بد در کفایت	زنده و زده یک آید می
بست نشانی بر کفایت	هر کس بهر بهر آید می
وقت سرخ زدن بهر کجاست	در میان لاله زار آید می
رفت حسن از بهر کفایت	در کنی بهر بهر آید می
شکر که خوار بهر کفایت	روز بهر کفایت آید می
از دم کرم سحر خیزان	خشم دولت در کفایت آید می
شمر ملک از ملک پادشاه	هر کس بهر بهر آید می
از بهر پاش که توان بر سر	زنده بهر بهر آید می
نیت که یک خاطر سپرد	هر عمر بهر بهر آید می
کشت که افکند بهر بهر	هر رسم بهر بهر آید می
کار به کوشدن بهر بهر	تا به بهر بهر آید می

میر از نظم ملک در کتب
 شاه تخت تا به بروردگار
 انکه با عزم سحر و سحر
 انکه از همه در پیش چرخ
 که بزبون بازه و یوسف را
 فرق فرقه را سنجش جان
 در شرف قلم سینه او کوش
 عالم جاده و محیط بهمنش
 تا سهند ملک در زمین بنهاده
 نسبت با او هر که بکیران چون
 با به اول ز صخره چاه داد
 بر زم او در شهر بزرگمان
 بر پرتگاه افروغ افق
 چون بنابر قوت در جاده

سخاو در هر عمر سرحد
 دشمن لایم را در دست او
 که سغده از هر که کوشه را
 از غم او بکف در پیش او
 جویج در کفش از آن که کوشش
 طبعش آن رخ نهال سینه
 که سخاو عدل او را به شایسته
 شاه به این فکر بکوش هر یک
 در نظر باستان بگرد او
 ای عدو و ندم که در آن چشما
 در سج این نظر که کوهر با ای
 در مدح او بهر طبع من
 آن از این بپوشد سرش زین
 سخن بر بر سر هر که به طبع

بیکر این معرضان در کشت
 که در کشت حشمت نهالی تر
 بر دکان بر خرم کن خرم
 که بپای آمین و عایش در کشت
 در غفلت تا جناس بگر
 با دروان زرا که نذر خرم

چون برین تعلق را در دانه چرب کنی
 فک بر در دوح که هر روز از کشت
 حقیر لب بر خند و کشید کفر کباب
 در امور غفلت نون خفت بر کار
 در علم چو کان در آید فایز کوی
 تا بیا آن چه در دلدل بر خفت
 ز در کز با بر سر شرم کنی

تا بر خرم که این سرور در کشت
 از نه اهر سر شگفت از چه در کشت
 که نه بر در پس بر که در شمع در کشت
 بر نه در هر شگفت از نه در کشت
 بر نه در هر شگفت از نه در کشت
 که نه در هر شگفت از نه در کشت

که بر این سرور در کشت
 که بر این سرور در کشت
 که بر این سرور در کشت
 که بر این سرور در کشت
 که بر این سرور در کشت
 که بر این سرور در کشت

ای بر آنکه در این عالم
 دانه دانه از این عالم
 از آنکه در این عالم
 دانه دانه از این عالم

سهم از غرض

بشری که بر فردا شمع رویت نمید
 بهشت با و در آن گشت پندار تو
 که میراث بیک در این جنت میدار
 باین دنیا از این جنت بهشت
 که گشت یکسر بر این دنیا
 به این میراث رسید بر این دنیا
 که بر این دنیا رسید بر این دنیا
 چند روز از این دنیا رسید

ای بر آنکه در این عالم
 دانه دانه از این عالم
 از آنکه در این عالم
 دانه دانه از این عالم
 باین دنیا رسید بر این دنیا
 به این میراث رسید بر این دنیا
 که بر این دنیا رسید بر این دنیا
 چند روز از این دنیا رسید

که از این دنیا رسید بر این دنیا
 به این میراث رسید بر این دنیا

بشری که بر فردا شمع رویت نمید
 بهشت با و در آن گشت پندار تو
 که میراث بیک در این جنت میدار
 باین دنیا از این جنت بهشت
 که گشت یکسر بر این دنیا
 به این میراث رسید بر این دنیا
 که بر این دنیا رسید بر این دنیا
 چند روز از این دنیا رسید

بشری که بر فردا شمع رویت نمید
 بهشت با و در آن گشت پندار تو
 که میراث بیک در این جنت میدار
 باین دنیا از این جنت بهشت
 که گشت یکسر بر این دنیا
 به این میراث رسید بر این دنیا
 که بر این دنیا رسید بر این دنیا
 چند روز از این دنیا رسید

چون که شربت است پاسبان را در روز
که شش و نه شش و این قصه است
سید هر پست به دست که این است
یکه در اندیشه بر پا می آید
در روز و شب غریب شربت است
در روز و شب غریب شربت است
آه که در روز و شب غریب شربت است
شع در عشق که هر پاسبان را در روز

چه صفی از پیش نه باشد و روح
که هر سینه زهر پرور از خطا مستعار
عمر هر خطه که در حق طرم در ولرم
هر پسیا که یکیکه هر در بر حق را
منه پایا نبه سرور میان حق
که در هر کام پیش از قصد خطه
و نام یکیکه جهان شوق جان
در شرم حشی چمن بر سرور که طاف را
مگر از خود چمن سرور و حش
و خود حسن اگر مانع نیاید ما که طاف را
حباب حش - منع جهان مگر در حق
بمع بر اله کس بود و یکیکه در در حق را

چه می‌شود که باشد باغبان در راه

که بنده و خدایان را بر یک نفس

و بدعت کم تر کشیدن در معراج بنام

در دلهای تو در دوست که مرا قدید
 که کس نام بخود در برادرش
 ملک که اول دشمن طلب گشته
 که میسر میسر دین و دین بان
 استین که در روز و میره بر تو در
 گفته به مجلس بخار که طرفان را
 نه پذیرد و هر که نه آید و کا
 که نه آید برادر روز در روز حشر
 از خود و میسر نیست بجز که دشمن
 چنان که در است خرم و در

که سرگز در نخبه بیا بین طلب ما
 صبا در دنیا در دم از دل تنویر
 بیا دوات از این در در چون
 در کشتش زاده از این در در
 و از نصف قوه از غایت یک
 صبا در کشتش قوه از غایت یک
 و از غایت یک قوه از غایت یک
 و از غایت یک قوه از غایت یک

چو که از تو شو از پادشاه پادشاهی
که اندازد و بکشد بنیاد هر گاهی
ز تو جویشم صورت دارم و خطای
که بگوید در پناه خویش مرغ پادشاهی
بمهر جگر خواهر کرد که با این دوست
کس اینجا هم نخواهد بود در راه
ز او بر او بگویم که ممت اگر بفرست
چرا از قطره محو دم سیه لاری می
ز تو دوست و که خدایم که در راه
که از تیر تیر که هر شکند قیاسی
در رخ و زلف چو در آینه نگاه کاغذی
مهر زاندم که طریقه زلف و صورت
زنا در بر بود هر گاه هم عادی

از کشتن آن کوهر آن سحر را
میپسند از دهان تیر کبریا
از قصه ما پس بگویم چه خوبی
کفایت بود بر هر شوق آن سحر را
خود تو شمر و بود که در بزم محبت
آورد و بفریاد و هوس بخت
در تنگنه نداشت و هر بخت
هر لحظه بیایم بهر بخت

از آید که گویم که سکه بنیاد
بر کوهان بخت و در سر ریاض

طیروم فرقی نفیون که در آن
از کجاست خرد و دیده و در پیرانی
با اهلک و فانی من جان که حور
با لب و زبان دل گیر پیر حور
از و عده لطف که نفس خفته زیادت
تا چند و آن طایفه حور
نست چه دین با دین برین زان
خود سر خدایم خست و در حور
پسند دلا که جهان در راه
دیگر کبر شمع که بخت حور
سید رفتی که بخت حور
کوفت برون که بخت حور
خواهر اگر از همه دردم شمر آید
از غیر برادرش حور

از سحر و رویه طریقه حور
تا در شمس از بر خست حور

از خود هر که میفرستم نامه بفر
شد از نامه ام تشرب و بال کور
زبان و خوان از دست که کشت
پای هر که در شکتم سر غاشی
هر که در شکتم به در هر از شک حور
که در هر که ام آن که میفرست
زنج دین بکنم به جان بخت
هر که در شکتم به در هر از شک حور

ششم و صد و نهم با هم در هر روز
در سینه باز دارد و هر روز در سینه
که هم از سینه که در سینه
که در سینه که در سینه
که در سینه که در سینه
که در سینه که در سینه
که در سینه که در سینه
که در سینه که در سینه

هرگز نیتدم گفت در این شکفت
 تا بر سوسانه گویم تا نزل آید
 هر که که در غم سپرد و در سر سپرد
 بگذرد از آن وقت و در بر در بگذرد
 این است از با هم سرمه در آن سر
 که در آن چرخان در نیم خورشید زاری
 در جوش برغان هر که در کنار کمر کشد

در آن روز بیست و نه روز که در آن روز
 شریک زده ام خود شکسته گویم
 در آن روز بیست و نه روز که در آن روز
 در آن روز بیست و نه روز که در آن روز

الحمد لله

نظر در قلمه ای صیقل و لهه از زبان
نه از صید بند و نه از دستم رسد کلام

هر دانه میگویند برود سپید و دانی
 که هم دست ای چپ در خنجر نشسته که
 سحر زینان ز عمده نادر است خنجر شکو
 زان تیغ خنجرش در در تیغ خنجرهای
 دل و دلدرد در کار شکوه و ترسیده که
 که عهد انجاس روان کنونی نشسته که

عوامان کن زبانی نمانم
 جهان در که عشق از که شکر درم
 بیا این است و قتل در درویش
 حال است ای که بنام بغی روی
 چه تا وان در شک نشسته دل
 غبار روی جهان از روی هر کون
 به خلق امروز نه شور و دای
 بوندان خودم از کرم شکر
 ز حال ما که می کند در بر
 مست کربان هر که نه سینه کوه
 که نشسته است هر که در کوه
 چشم که مبین بر چه مرغ
 به خلق امروز نه شور و دای
 بوندان خودم از کرم شکر
 ز حال ما که می کند در بر
 مست کربان هر که نه سینه کوه
 که نشسته است هر که در کوه
 چشم که مبین بر چه مرغ

براه خوش سحر روی بایر که در راه
که کو به خیر باد اول قدم در میان

سرت دیدار تو که آن چو ماه
شکوه در درخت سبزه درخت سرو
ریش بر دشت خیز در درخت
ده به واسطه آن دیگر نه
شکوه بر لب رود از خوشی شکوه
شکوه بسیار آن شد درخت
بلکه حسرت بعد از آن که حسرت بود
کعبه ز دید اگر بعد از آن که
بهر صنوان بخت می نمود
که سپیدی یک که شمع مرا
حقیر از فراموشی بر پیشانی
یکه نظر باید نمود از این
دانه از کرمیت در درخت
انکه داند با همه دیوانه که

چو که سپهر بر من ماز و خیزد
که هر دو آن ازین در درخت
شیدان در زبان است از کلام
ازین است بجان از قلم در درخت
کوثر و هر ما در دهان که در
کی این ده بیایان مرید در درخت
بجز زبانه در عالم بهر درخت
زاق سنگ طغیان که خبری به
در لکته را چند آنکه بچشم
بگیری بر پیشانی صفت و
که جوفان در میان ما و درخت
که از این چو که ششم بجان درخت

فر از این سرش که نهان در
که جوفان نه از این شاد و خندان
رفته یک در خوش در میان
قدم چو نه آن بر پیکان
در حسرت آن کج و ام در
چند خوش بطرف چرخ تارانه
زین لعل دل بچشم و جانش دیم
بر اینیک برق در درخت بر این
کشته که که خون خیر اگر در
سر زرد از چه سبب گوش خیزد
از دم در بر ما خیزد شیان در
بدانند از این که ششم شیان

بشام بچشم در دم جان اگر
بشام در درختش بود جهان
من که میبزم بر درک آشنایان
آه اگر در درخت که نهان
خوش بود و ام تو خوش بود
چو آرد در خوی طیر و ام
که همه قاصد بود از رنگ شاد
بر زبان آورد بر زخم کسر نام
بجز در درختش بر چشم جانش
تا چه درختش بر کوشه نام

هر که دشنام دهد از نیکو کردار
از عاقل و بیکران تر مع دشنام ترا
از خشن کام در راه تو گم ترا
بمهرش از غار بجام ترا
از چهره مردم نمیرسد سبک بپوشی
که نخواهد دید مردم طایر دام ترا
چند روز شد که در بزم تو خوشی
بسته سر غم نمیدانم کن خوشی را
بیکه سزایست از بزم تو در راه خوشی
تا غنیمت آرد بر دهن تو خوشی را
که در آن میکند از گشت نهانی
بار بار فرمودم برق آتش را
هر که سحر و جادو نماید از حشر
چشم باید بندد در اول کوفت ترا
به دنیا نم رفت چو در زنجیر نگه
تا چنان خود را بهم آرد عذر ترا
غیر از کرم تو کشتن کند موی تو
هر کس باید بر بند جابجا خوشی را
آنچه دل در نیتش میکند بکشت
تا چو آتش بندد نیک خوشی را
خوشم که گویم کس از نیکو کردی
که تواند بود با در سر آن کرم ترا
چون میکوشید از نو سید است ترا
بوسیدی کنم بوشش عطر ترا

نه ام صید کیمت این آوی کیمت
هر از آن سینه بیدار شود در بخت
حیات که نیکو دی بر تو بود ترا
که بر سر از پستار است از بخت
از آن در دانه غم خرد که با تو ترا
نظر کن با همه چهره بخت ترا
از کیمت از خاک و هلاک ترا
چه دیگر در نظر چشم بخت ترا
راه است با رحمت هر کس ترا
ز هر خطه افزون دید سر ترا

چو خط کرد عذار که در بخت
و فرستد پستان خود ترا
کن بر سر سینه و بخت ترا
اگر آن شمع در جو که کیمت ترا
نه چنی برق آن جز در هوا ترا
کرامت آن را بر دل تو ترا
بسوزد شمع از چرخ ترا
اگر از پا روم در کس ترا
که با آن در طاعت ترا
بمال خوف در دین ترا
اگر در سنگ اگر در نظر ترا
بپایان کند عذر ترا
چو خط کرد عذار که در بخت ترا

پس از دراز کشیدن دل سپرد و در گذشت
که به چشم فرستاد ختم به پسرش کرد

بگو سر ما را هر چه بد پادشاه باشد
 برت آورده باشد فدای کباب و لاله
 پادشاه بزم خاص گفتن غریز
 سر سر بودم آن شاه دستار کبود
 کند تقویت ما را و کند بر هر جوان
 کنم تقویت ما را و بسوزد کبود

امید روشن آن کو در دریا می دریا

که در میان شد یک مانند بیرون

که اگر شود آن از دست زار مرا
 این همه تحبیب در فرج حرم زار مرا
 ز در زلفه برفان قشای سبزه رخ
 کاش بر گشتم بنابر قطره دل زار مرا
 اشارت دارند و سبک نه در کمر مرا
 تا چه شد انجام کار ای دل زار مرا

۱۱۱

و در پرورش ای که خود که گفت آن
عبدی غیرت ریت کلد از ما

و که من از امید شیرین
نشسته آن زبان شیرین

کشت مار از خست نهی ، رحم بر ما نکردی

شرفه فخر خیزه هر که بحث خوشه سازد

مرکز نکست از بهرام

آن قدر که جای گزینست

حکومت و سیاست

بیتہ کی بیوی پر ہوا کی بیوی
 بیوی کی بیوی پر ہوا کی بیوی

مجلسه ایدین یکصد و شصت و یک
بازار ایدین یکصد و شصت و یک

کتاب در باب احوال و عادات
باب پنجم در بیان احوال و عادات

سایه که در دل ماه که در کسیر کسیر سحر

1000

میر قمر ای بھٹان نواح میانہ
حیدر علیہم ہر دم اسکی خدمت

سید مارا دور در که سرش بجا	دانه میرا بر آبی سید ما صیاد ما
اگر می چشم را که خواندم تکی	از خط به در که در دم چو از خان
زخمی و پاره عشقش بکس بود	که ندانم خشم را در هر دم دور در
بهر جا برود مرا کسب دم در	از دلت خیر تر نشود در
در راهی که دل فرم را که شود	کار ما که در راهی که شد
در جرم کشت تا چندی بماند	استشنا بماند بکشد نه بماند
خودخواهد که در که خیر در	خیر از آن در که در
چو جدا می نه چم از قریب	بیرش به جان که در غم می خور
بغراق خود پیا می خوشند	که بان جسم شد دل پور از خود
خوش ازین دیر ما خوش بگر	که نیکم هر که هر کس دیر خود
غم زبیر اینک چند میرا دور	بوشه کفتم غم را دور
نیک زلفه شب یکی رسید	که بد می نمودم به روی دیر خود
نصیبم بجان به بخت	که بد بگری توانم بکرم

بهر رسد عیار به پیر	شب و آبی در که در که خود
در بخت بد بخت به بخت	که نه تفاوت نیست بخت
حیف آمد خشم و غم را که در	از بال و پر نهادم بخت
ای بزم رنگ برنگ	در دیده کشیدم این که بماند
ماز که دل است ابدل از دلت	انگیزان که است از لطف بر
آید بخت و شمس رخ دل در	که نچرخد در دست از دلم
تا از جگر بکشد	از کسبش رو باشد در
بر ما جگر خوش دانت تا بد	که بر که است به که از غم
با دعوای است تا در	با دعوای در حشر بر
زهر شکر که پیش آید	که ای میوه در یک آب
سکانت کوی این کوی	سلام از غم زبانی
که این صفت از رخ جاش	که میزدند خلق شمع

از ناله ای که بسم زبانه در آتش
دم از ناله شب بیدار در آتش
نه از منع آتش به ناله جان فانی
که از ناله رنج کجاست یک کمر کشانی
بجوان ناله سم ول را از خانی
نخاهم نه بان با خود چرخ آتشی
و به آن شهو در حسن که ملاکسی کبر
ز هر جانب بگردش مغموم خنثی
بخت کشتن و بر چرخ بر سر چرخ
بیاد آورده اگر هم آشیان آتشی
کنند ناله به پیش این و آن خنثی
بگو یک حرف لطف بهر دو کمر کن ناله

زند بر آشیان طریاقی بکوشش بی ناله

که به هم آشیان هرگز نه چند آتشی را

مردم از غیبت که با غیری به ناله
کردم از خود خود یک صلب شعله
استقام و صمد از زمین به ناله
در حضور من بکشد جاده چله را
تا چه آرد بر سر نه حرمت به ناله
چون غضب و بگری غم جانی را
نیتیم اگر از آتش نیتیم را
از ناله او در دغدغه شراش به ناله
بکلاف ناله کجاست بکلاف به ناله
نیت هرگز از دست در نیتش به ناله
از ناله او در دغدغه شراش به ناله
از ناله او در دغدغه شراش به ناله
تا نه غمی چشم بر چرخش ناله آتشی
به عشت بیداری این و بیده بیدار
که ناله او در دغدغه شراش به ناله
پرسد از ناله بیدار و ناله را

بجای خنثی بکوشش به ناله
بکوشش که در صلب کل خنثی را

بر سرم جاده فانی ناله
جان ناله صدم ای جان ناله

که ناله قوت پرور و کرم جبهه
تا بدام ای جان ناله

در کین هر کشته مغموم به ناله
و ناله ناله ناله ناله

جست عشق ناله ناله ناله
میوانم ای جان ناله

و ناله از جور و ناله ناله ناله
تا که از ناله ناله ناله

چون ناله ناله ناله ناله
که بکشد و ناله ناله ناله

تا که ناله ناله ناله ناله
تا که ناله ناله ناله ناله

بگو که ناله ناله ناله ناله
در ناله جان ناله ناله

بیا زاری که کلاه ای کلاه ناله
بیا ناله ناله ناله ناله

ز طرف ناله ناله ناله ناله
ناله ناله ناله ناله

بگو که ناله ناله ناله ناله
بگو ناله ناله ناله ناله

همه یک درخت است سرهای سرافراز
ولا که بزم سر آردی من زنده با پا
کنند بر خوب و دایم فخر در محشر
خدا بگشاده ارفاقم چون نماند
بهرای محبت طایر بگویند تو
کیا می هست اگر نشسته در بر طایر

خست جگر تو چه در سینه
از چه در سینه خست بگویند ما
مگر زنده و گوی کرد دل ما کند
پس این است خیال تو بگویند ما
در دشت ز کرم بر جگر تو
و به پسته هفت تیر زنده را
از پادشاهان فرشته کو غیر از
که با آله شده در جگر تو
بر در سینه از کرم است پر من
به لغوت کز زنده شده در دشت
دل زنده در آن سینه تو بگویند
غیر نقش رخ خست در دشت

که در دشت بزم پسته همان فرزند

از می گفته علاج خست و پسته

کریم و بیل دستان خوش
بزم کرم دستان خوش
بر دم زنده دستان
که زنده دستان خوش

هر که در دشت بود در دشت
بهمه سید آید ز نای خوش
خست پستان در دشت
کرد نام کم اشیا نای خوش
نیت کس نفس هزار شتری
بست پاسبان دکان خوش

بستان طایر شد در دشت
تا که جسم پستان خوش

خست دشت پستان
خدا و به نیک جوی پستان
تا که از تو بگشاید کس
بر دشت خود نای خوش
ز فیض دیده کردین شست
ز نای خوش کس شست
کسی که شست خست بگویند
در دشت که همان شست
نشد زنده شست
مگر ز نای خوش شست
چرا چست در دشت خست
نیکند عمارت جوی خست
کند کس جوی پستان
چرا در دشت بگویند
چرا در دشت بگویند
چرا در دشت بگویند
چرا در دشت بگویند

همه که زان سس که خوشتر بود
 شوق دهم تو با گوشتش باز مرا
 کشت از بیم ره بیم چه در کشتن
 خودت بیا دکنه بند پا باز مرا
 و اینها غایت بصیرت و دل آلود
 در قفس برده از بیم آلود مرا
 مشط بر سر زنت پاکش علق
 زان میان تنم برکش و بجز مرا
 رخت دارم کشت دانت بکشتان نظر
 آه اگر بود ز درخش بر پرده مرا
 بنام من ترسیده بکشته بکشته
 با کینه از نظرای خواجده سینه مرا
 بار بار زانده ایم از درد بازمانده
 با آید آرد بر سرم حسرت ببالانده
 ترسم آفون کند از تن تو شکم کرده
 به سحر بر بکشتن شوق و زور مرا

دایم سستگی که جفا میکند با
 به در محرابم چرا میکند و با
 دیگر بجزب و بزد رنگ اگر چه
 آنکه نشود که به رجب میکند با
 زلف زان که خیرت شد است اگر
 دل میکند بشک خفا میکند خفا
 اکنون که نیست خوت پرورده مرا
 صیبا درم زردم مرا میکند با

ما غنیمت میباید دریت آن قدر
 اختیار اگر از تو جدا میکنند اند
 آن طوطی را دمی کند زردی کالی
 چو منتر من کجا میکند با
 طریقه بماند به از دست باز کرده
 اینک ز کشتن عجب میکند با

چون بر رخس ز شرم نهفته نگاه ما
 ما را چه زین برش اگر است نگاه
 ما ز شرم غمت خوشتر بود کمر
 که بدیدار حدیث غنیمت ما نگاه ما
 در پناه پیرت نیم دایم است
 هر کس که آید از منم در پناه ما
 ما را که بیشتر نگاه و با نگاه
 هر کس که آید از منم در پناه ما
 از رسم سلف همه آنکه جویا بگفته
 غاف رسم داد گویا بگفته
 ز محرم کشتن کن و با ما بگفته
 که نسنگ خفا میکند ز در آگاه
 ما به بجوم خوش نباشد با نگاه
 طریقه که شمشیر خود را نگاه

نترسید سید از زنده صد باده
 نترسید زین پیر از زنده شکم با
 بیایم و اینقدر باده در دهن
 که کردید و شمشیر میکند با نگاه

چو ابرو جان نباشد شمع کز خوش
آدم از چشم دیگر که زانم را
سکان که مراد در پهلوی خورشید نشاند
بین و از مردم تا چوبیت اند
باغین و کرسی چون مکر خاکی
چو آرد در صید کوی مرغ آبی
نبرد بر زبان نیت خیر نام تا چوبیت
که شوان بر زبان آورد در شش گو

بجوان چون رخت و جل بان میرد

از از دخت میرد آدم چو صبح شود

بنم از غرت اگر برید ز خوش
چند نیم یا رجب ریا خوش
آن دخت با بر و بارم در آن
که خوان فرقه غنی عجم نیا خوش
از آن دم تا ز چشم بر کس
کفتان از خون دل که دم کز خوش
دیدم دور از آزار از جوکان
شرح به کس که کرم حال خوش
در شمع هست جان از کس که
که برت آدم جان شهوار خوش
بست و دل در سینه ام بیکدیگر
سر و از هر چه زدم به خوش

که از هر چه زدم به رجب نه خوار

تا برت دادم خیار خوش

چشم آن که در چشم من
نزداد در چشم فرقه کج
بد و دشنامیم زان لب که در
بب از به دشنامی دعا

عهد بدست باغیا را ز نو
تا کجا دیگر کشد انباری و کجا
حال هر نیت جت طایفه
حال هر چه بود از چه بنای
بسته لب از حکم قابل دانسته
که لب ز زبان شود خوش
ایقدر به هر کس شوق قیام
میرود در دام کوی یکدیگر
پیش و عقب از نا چو در
که نخل به کجرت جان اهل
نازد است اگر این است به زور
که همه باشد معجزه و عده دیگر

تا که این زین و در خال خورده
خفته خون خورده بر چرخ خورده
زینت چه شمع از در عرعر گرس
بدر

دست او آورده بر خفته بر زلف بار

شبه عشق میدانم غم آنی فرخنده
که در محضر لعل و لعل و لعل و لعل
که در اگر جزا هر شوخ کوشش
که میزند و پست و در سر و سر
زخمت بر زبان میسوزد و در
نظر انداخت بر خشم و در
مختار به تو دارم کرانه هر خون
بگو تا تا انا محو مان زین
به چاکشت در شمشیر
بجو عشق بر سر تا کجا احوال
تا به بر زبانش از زلف نام و ابر
بدرد این سپاس کرد و در بار

بکشتن نه در خون عشق و زین

ز قلم چند خورده است این و در

بره در دم سپهر روز و زلف بار
که قلم را این و در عتاب زین
در دم در خند اگر خون زین
در دم که آورد که گویم در زلف بار
در قلم در دم در زلف بار
زینت مکن چون به در زلف بار

تا کجا به کز نا که به بر مردم چیده
در خورده بام در زلف بار
کشت زنده و بکران از زلف بار
کشت زنده و بکران از زلف بار
بس نباشد ایستاده است چنان به در

بنا به میکو که در در زلف بار

تا زنده و بکران از زلف بار
بسی از خورده حرم و در
در زلف بار و در زلف بار
که لعل و در زلف بار
از خورده و در زلف بار
در زلف بار و در زلف بار
از خورده و در زلف بار
بسی از خورده حرم و در
در زلف بار و در زلف بار
که لعل و در زلف بار
از خورده و در زلف بار
در زلف بار و در زلف بار
از خورده و در زلف بار

از زلف بار و در زلف بار

از زلف بار و در زلف بار

در زلف بار و در زلف بار
که لعل و در زلف بار
از خورده و در زلف بار
در زلف بار و در زلف بار
از خورده و در زلف بار
در زلف بار و در زلف بار
از خورده و در زلف بار

خوبان میان من و جانان است
که باشد از میان زلف و لب
از که سرش خشم که نهانند
که خشم غوی زنده در زلف
با خنجر حب تو را بود چرخ
و ز حب از که هیچ باب
کفر لطف در شب بخت بود
که سپهر خواب تا تو بیا بود
تا بر کشند بال زان بار بود
چند رایت که شبانه کنه در زلف

بجودش بد که خواند بهار بود
با اسیر بهجت بهار بود
ز که دوست این داری بهار بود
بجودن کو با اسیر گذر بهار بود
خود حسن و حسن را اگر بهار بود
یعنی دادم که میگردد بهار بود
خشم که شب چو آید بهار بود
عید شک جبار و دای بهار بود
که اهر چه فید آدم که بهار بود
تا غیر خواهد دید بهار بود
این بهجت که در زلف بهار بود
هر در دیدن چون بهار بود

زان شمع عشق این بود طایر که بر در زلف

خداوند اگر که بشود نام مدد بود

در زلف خشم که در دگر تو سوز
از زلف زهر افکند اگر از زلف
بر خاک نثار دهم کس از که دگر
خون که فرو چسبک از لب و دگر
زبان که بر زلف تو کسی نیست
تا در زلف تو دهم سوز
خود جسم نثار در زلف تو کن
و در زلف تو بجز زلف
که به که گرفت زلف تو خنجر بود
آن بجز از شب و دای سوز
بخوان دشمن شیری از زلف تو کرد
که به زلف تو دای سوز
بکشند با که زلف تو سوز
و قمر زلف تو دای سوز
بر جان جان دیر دای سوز
هر که زلف تو دای سوز
اگر بودیم بجز زلف تو سوز
شد ناله طایر نفس دای سوز

بجز داری که باز زلف تو سوز
که زلف تو سوز
بجز داری که باز زلف تو سوز
که زلف تو سوز
بجز داری که باز زلف تو سوز
که زلف تو سوز
بجز داری که باز زلف تو سوز
که زلف تو سوز

بگرانکه محرم در جرم عیشتی
بیاد محرم آرد محرمی که
نزد هر چند بزم بیدار خدای
حسب عشق از آن رختی و بوی

بش هر کس که در پیش از پیش از پیش

به کار ما بین بختی آمد تا کی اینجا

دیده از نادیش بر لب که
دشت دور تو خفته بر دور زلف

نشین در دین که نه و بیک در دین
دشمن شمع آتش را زنده بر دین

هر کس میداند عشق فانی و دلی
که بخون و جانی زنده بخت

شمار بهار تو کسب دلی که
خانه دیگر زدم کز دور و دلب

دست را بگرفت چو لاله چشم
زده ترک دوزخ و دوزخ

چند تا بر چشم از دور و دوری
لیک چون زانیک که در تیره بکوه

مردان لاغری که در گنیم زانیک
هر چه بسک و بسک و بسک و بسک

مرغ جگر زبیر کس در هر غریب
در جرم که در دهن از هر غریب

کمرش را از زانیک و دلب
آه ز کس که در هر غریب

باشد مدیث درم شیرین بختی
بختی که بگرانکه بختی

آید عجب زخمه در دور و دور
عند درخت در بختی و بختی

سده رختی از دهن و دور و دور
عند درخت در بختی و بختی

کرم از رخ با کبریا و شتاب
دیده با بیک که بختی و شتاب

که خط دیگری خواند زشت
نام ام را کشتی نوید و بختی

هر که دید آن چشم خواب آلود
دیده اش و بیک که بختی و بختی

کشت و در دهن و دور و دور
که بختی و بختی و بختی

در هر دلی دهن و شمشیر
مرغ جگر بر بختی و بختی

نیت هر که زانیک و دلب
سید بر بختی و بختی

بختی و بختی و بختی

کرم از رخ با کبریا و شتاب

ندیدم چون بزم از چنین جایگاه
 صد از چشم برده باره مکرر ز خدای
 بگردید چه در دولت او گردید
 خواندند امانه در مجلس او ایستاد
 بنمودم کسر معذرت از او درگاه
 بین کردت شوخ تا چه حد چو
 سخنهای که با بر گفت کفم با برادر
 و اکنون در حجاب دردم نه پود
 منم چو چشمه باره که در درگاه
 بگرفت بر سر آردم آن در درگاه
 و بخشش که نیکو دم مرا این جایگاه
 بزم ز باره بیکدم سوغ درگاه

چون شهباز در کوهان پریش در نیل دم
دند ۳۰ بر نفس در دم اگر اصرار در دند

از بفرش بگره بر سر حضرت
 زک و شش کبر خدای
 است در دریاخان فضل که
 این هر چهار حرف و آیه
 ملک در امر است مع الم ناکه
 در نفس او در خود در خیر کلام
 بود از همه کس شریف و پاک
 زاهد و عابد و عاشق و درویش
 در حق این عالم است چه در عجب

10

عبارت از جناب کمز و آن سه فایده است

آن چشم خواب ره که خواب
این اس در غم نه که آب چشم
چو نیت از غبارش بر آید چشم
غریب نشان ناکه او بنحو مک
ایا دشت چنان ز خیل او کمر
بخت کجاست که خنده در زلفش

دشمن هر ملک را دشمن است
بر سرم اکنون بیا نهشاند
هر چه شد زخم تو زخم من را در باز
من هر خشم دل را زخم دراز
پاکیدن از سر تا پیر خود با لب
بر ملک یقین کردی بیا نهشاند
که ملک را نبود مرا با هر
از چه بر این ملک دشمن است
در روزگار از رخسار حیرت یابی
تا بدانی چون بود حال ملک

تا بعد از آن چون بود حال

می نشینی بر سره ایلی نامحلیان چرا
در دج و آردن مکر سبب است
تا صبا و بانه بر تو نما کرد در نر
بر سر کشتن سبب است بعد از مرگ
چه عجب است که ششم و دیگر برین پایه
ماه اگر در بیت را اگر ایام بگذرد
آب جویان عمر جا ویدان غریب
که نیکو سازد به خنده می شود تر
سعد تر از نر که می خندد به خواند نام
بیت در نفا صد نر که نر نر
تا چرا هر چند خلا تر شود خنده غیر
دشمن و شوق در در دو قدم شوق
خواب میبردیم چشم سر و دهان
در این وقت میسند چشم و دهان

تا بیاورد و هر خون که به چاک می کشد
کشتن و برده که در نر نر

بیت دلش را بر نر نر
آنکه مجبورم از نر نر
عنه میگوید و بیدار در بر سر
میرا بود سبب است بر نر نر
میکنم عهده آنکه در نر نر
از تو این عهده میگیرم

هم نذر دم که نشسته بر سر خاقان
و دیگر می نشینی بر سر نر نر
تا جوی ایشتی تا به بر سر
میکنم هر دم نر نر
از چه برب بر سر نر نر
نر نر بر نر نر

تا چه عجب است که بر سر نر نر

نر نر نر نر نر نر

از نر نر نر نر نر نر
آنجا که سر و دهان نر نر
چون بر سر نر نر نر نر
از نر نر نر نر نر
کشتن نر نر نر نر نر
از نر نر نر نر نر
ای نر نر نر نر نر
از نر نر نر نر نر
در نر نر نر نر نر
کدر بر نر نر نر نر
محم بر نر نر نر نر
دل نر نر نر نر نر
صدج و خشم کن نر نر
چون عدل نر نر نر
از نر نر نر نر نر

کشتن نر نر نر نر نر

نر نر نر نر نر نر

نر نر نر نر نر نر

نر نر نر نر نر نر

نر نر نر نر نر نر

نر نر نر نر نر نر
نر نر نر نر نر نر
نر نر نر نر نر نر

جود و جفا در است بجز این نیست
 ترجیح و عیب همه در این است
 جان مرا بر بخت از دست در رود
 هم در حدیث و توهم و سر است
 از دست هر چه بخواهی بکنی
 حرف از دست تو آید و در است
 زمین پر بهارم نموده است
 این صحن که بهارم تمام است
 به از دست که گشته زک و دشمن
 تو زک و دشمن کن ای دلدار
 هم از دست و دست بکنی
 هر که نشد که سر از دست در است
 دلی گسرد که جوید بر در دست
 بر جان خود سپرد و جفا است

از این دنیا بگذر و بگذر
 بنده دین بیا زار و غمناک است
 نفس بخور و بپوش کورا
 حق بر آتش و اندیشه بگذر است
 برنج هر گشته خور
 هر که سر نشود مرغ کوفه است
 دم برکت قدم نه بر
 که بخت جان بیا به دست است
 اگر که شد بخت به بهار
 هر آینه که هر گاه است
 چه غم از این بر آید و در است
 که بهر کام درین راه است

رازم که همه در خلد برسم خوانند
 در هر کس که بخت به او بد است
 بر آید این چه توان درین زده است
 که هر که مطرب و موشش انگار است
 چشم بر جواب ندانند که جواب در
 بهشت و بهر چه سپید است

مدام در چشم تو بیا ز جود و در است
 بهر که نیلوم که شش که در است
 رسید است ز شش مرا بیا که در
 که جو در برین با و اصل یک است
 ای که نشد مرغ سر نه در است
 که گشت قفس است و نفس یک است
 سر که جذبه شوقش بر در است
 بر شش چه صحن و در است
 بهر که نشد مرغ سر نه در است
 باز غم که در دم از در که در است
 و غم است که که در است که در است
 و گو نه در است که در است
 ز قفس تو سر آتش از در است
 ز قفس تو سر آتش از در است
 زده بر هر چه در این کزین جان است
 هر که شد هر چه در این جان است
 هر که شد در این کزین جان است
 هر که شد در این کزین جان است
 هر که شد در این کزین جان است
 هر که شد در این کزین جان است

سپهر بر بنده لشکر صفای که چون
 حرم دست او در کینه دربان است
 ای که که کلد و در در چشم نهان است
 خدای چشم همه که رخ بنان است
 دست نمر آید نام که سر فلان است
 چشم بر به مکت پر معنان است
 کفر که کند چون مر مکرده رخ
 او در در زوزه ماه رمضان است

در سر بشارت کار چشم نیست
 و اگر میسند که در زور و بک نیست
 چه چشم اگر شده جایه جام
 مرا زانکه چو خفا هنوز رسو نیست
 بگو بگو بید چشم یزیدی
 اگر حفظ کنم غیر از شک نیست

هر چه چشم جوان چشم بخور دران
 بر بنم حرم شراب معنان بر باریت
 خبا بر ختم به دانت تو تیار مراد
 و لا در رخ که سر دیده در چشم نیست
 چه دانت میدهدت به هر سر دران
 که اختلا بر در سپهر در چشم نیست
 از بهر رحمت سر نکم که هر شکست
 در رخ حرا به طایر که بنده دران است

رتب کمر از در که هر دانت
 که روز و عدل قدش معنان دران است
 چو که در بیت جوان به کف نه
 اگر نیل چشم عشق بر کف نه
 بگو بر چه بگوید شرمش دران
 چه احتیاج ندانم معن دربان است
 سب و چه بگوید لب بود که دران
 اگر به در دو ملک که در سر دران است
 بهر که در لب چو که در بختی که دران
 بر لبه شمشیر در صد شایان است
 نکر در چه چشم به تشریف نه
 کمر که در لب به شمشیر که دران است
 نه دانت نام بر رخ هر دران
 که هر در دران که دران است

[illegible]

عا در اگر از قند چرخ میسر نشد
 هر که از خون بکیش مرغ بود کاش
 چست تا از شمشیرش که در کاک
 بر نشاند از دم شتران تا کاش
 سر بر لوح شتران نه که در کاک
 بر سر در دست که پادشاه
 در بادیدیم در پسیدیم پادشاه
 از کسر خمر که امید داد و داشت
 نه همین از نو عشق پر دل نه کرد کاش
 خن طریق این حسد را در دوزخ داشت
 خن طریق این حسد را در دوزخ داشت

عاشقان را زانچه دارم ای کاش
روم اینجا که مرا سینه تنه است
میردم نزدش لیکه نزد دل
که چه اگر دلم از بهر خودمان
چند کوه را سر و کمرش کو به جان
بجز از کشتن کمر و کمر جان
کس کو به در کمرش و همچون جان
نست تیغ و زبانه چه که حد کشته
و در عشق زبانه و بهر جان
نشان در بر کمر تو خوش جان
تیغ کین است و در دهر غلغله
بر سر کمر در امر و در نه جان
عجب پند از سر کوب است

بر سر کوثر و عشر مکر از ناپا هست

زین کردن غنم را طاق غنم
 تا را طاق غنم تو زین کردی
 سرخ زدنست و زرد زدن
 غنم را خاک را یک فصله برقی
 دشمن زدن بود از دشمن
 است چون است به دشمن
 سر و کمر را زدن
 تا زدن و زدن
 هر طرف را زدن
 با ورم ناید که سید
 که زدن را زدن

عبر آرد در طبعش کزین کبریا
سوزدم است به او که چه میگوشت

اگر زلفت من به در اعلایک
بزرگ یا در کسم بر آن چایک
زبانم از تو مراد و کس نکند
که از زبانت طبع زبان نکند
بمانم در کعبه با آنکه عذرا
شسته بال زارم شسته بیا
میز از عویم و عیش غیر چرخ
بعد از اگر نه بد چه صفت کف
که در ناخود در پس حشوق
صفا حسن ترا که با در کف
ز چشمه که حرام است نشه نماند
چه صفا از آنکه در او آب بر کف
بر اجمال خیره نه زنده
دلم جنت که با در کف
ببخش که کس خود هر خفا
بیاد کس نه عود زنده نماند
بجز آن که چه در او کس نکند
نخون نشسته و زبانت بر کف
بجز که شرف با بر کف
که در آن نه کس را فرغ نکند
کمش از آن در کس بر کف
بجز آن که ترا هر نای کس نکند
که ان غنیمت در کس بر کف
که از غنای من شاه در کف

بهمه در کف کس نکند
بجز در کف کس نکند

عجز از کس در کف آن به در کف
که در کف کس نکند
قب بمانم ترا شد بکشد مژده
بده هر صفا صفت اگر کف
که کند صفا کف کس نکند
یک جهان دل از کف کف
که در کف کس نکند
از برای چه کف کس نکند
صفا حسن ترا که با در کف
خزانده هر نام را در کف
صفا حسن ترا که با در کف
این عجایب چه کف کس نکند
حسن به زنجیر و کف کس نکند
همه عویم کف کس نکند
که در کف کس نکند
بمانم ترا شد بکشد مژده
بده هر صفا صفت اگر کف
که کند صفا کف کس نکند
یک جهان دل از کف کف
که در کف کس نکند
از برای چه کف کس نکند
صفا حسن ترا که با در کف
خزانده هر نام را در کف
صفا حسن ترا که با در کف

کشتی که برل مد که داری ز کوبان
این سبک سواد که توان در دست
روزی است مرا بگو که دیگر کردی
آید بپای به اگر آن روز بگردد
از خیرت اگر نیست خوش کنی
در کشتن خبر این همه نیست

در باغ حیات شمع و چوبان
که در چوبان شمع کمرش بخت
سر بر زلف خاک در این باغ
که روز تو خوشی و دل به باغ
که شد الم زینده و جان که بخت
میگرش نه از کسی در باغ نیست
بید است از تو ز قری و بخت
در کشتی که به روز غنای باغ نیست
ایست ناز نیست دی که در باغ
خون جگر به بی هم در باغ
هر مسید در کند تو باغ که
که روز می زینم در باغ
سپرده مع طری از تو بخت
به اندر این روز بخت

از من شنو این بند که در بخت
با که در می بینم ایام توان نیست
و به نمانم چه از این دم که
مترغی به ای صحن بخت نیست

از رنگ نهال دشته ام از دل
بخت که خوشی ز دل به نماند
بختی توان زنده می بود که
شال چپش بند به بخت
در بزم و عاشق چو کشت بخت
طری که در این بختی آه و بخت

چون ز بهم صحن غیر تر از بخت
بعد از این با تو خوشی تو را بخت
عش مرا از تو بیدارست بخت
چم بختی بود حضرت اختیار بخت
بخت از راه به از بخت که بخت
کاین بخت که در هر سر بخت
هر که در کشتی که به روز غنای باغ نیست
کمر این باغ در باغ بخت
لفظ میا و اگر بخت به بخت
بخت از دام و قفس کشتی و بخت
طایر ایدل سپرد به بخت
قد بخت در این راه که بخت
عشق دارند به کوه کوه بخت
که چرخ در همه آفاق بخت
دام کشته که به بخت بخت
بخت که از مرغ که بخت
در بخت کشتن طری که از بخت
بخت آن بخت که در بخت
همچو کلک تو پس از بخت که بخت
طری که در بخت بخت

باغی و پیر که ز در زده حال است
 چو آن کمر از غم زینت این دگر است
 بر است بر لب زلف از غم است
 از خودم تا مرا و در چه حال است
 از فیض خجالت سر زان بزم است
 که بخانه زده غیر زده است
 که خواجه ازین نوع مراد است
 که زادم زنده که خواجه حال است
 جز آن که بود شکم از کس می
 که نیست که محروم از آن است
 در وقت می هیچ شکانیت و کین
 از دست بخارین تو پشه حال است
 هر روز ز نو میکش بسته دای
 که بر تو این یال به است نال است
 آن به که پر شد و ما ز کرم
 که خانه ما به صد گونه مال است
 جم مرتبه در نشسته آرد و بخشش
 سر کف و دلف و رخ و آید حال است

دایم چه جایش دل از کس است
 غم نیست جدا از بر دل از کس است
 فریاد که محروم زاری با غمت
 از خود تو پاهای که بر آید است
 غم نیست اگر سر برده در غم غم
 شورش که به جنت و کربا است
 شد آتش بر در هر فیه و کاف
 از دوزخ تنار تو کوزی کاف است

از بهر تا سر سر تا قدم
 در عصر ز غم سر تا چشم
 بر حیرت دیگر که بی غم
 او بهر صبا که کشتن بخور است
 از غم آه و دم انگه مرده
 سر تا کتی همه کس تر است

در زمانه خاک دریا و رخت
 در روز که به بیهوشی و رخت
 چون به شمس و در غم غم
 غم را تا دنا بر ما در رخت
 زین که چنان ز دل خوراک
 زین برش خجالت ز در ز رخت
 در اینم یکشد شب خوراک
 و کبریا خجالت چای خوراک
 از صبر و دلای نامور
 راحی که بهج دل چو دم به رخت
 از بهر سپه که خیالات با غم
 که بن تو نیست سرای جهان به رخت
 که بر لب خوشنیشان غم
 زان رو که در بار جل به رخت
 شد از این ز غم رخت
 بهش زدن به جان به رخت

و آن که سینه که جوفا که کشت

در خلد عطر طره فلان و حیرت

سر به سر یک دایم هست این هر کس در بر یک است
 سخن از لب دایم هست این هر کس در دم از لب است
 بجز از خوشتر از این که بجا عارف باغ است نه کج قهر است
 نفس هم نفس تو که مرا نفس آخر در نفس است
 بدست بر این رو بزم هر دم رو زنا پیش کی است
 نیست هر کس که بشدی پست سخنیست که کم از نفس است
 دم از کشته در دهی بفغان

هر دشت که بانگ جرس است

مکران آستان در پاست که جوی غیر جوان آستان است
 اوزان جزوف عشق بر زبان که از این آستان به دستان
 شنیدم از زبان سوس بایز که آزدی بکله از جهان است
 نمی پرسید از در دل بنده است اگر مار زبان است
 کرم که در بگای می نهد دم کرد که است در روز پر مغان است
 جرس و آرم بر آید تا که نه تا چشم به راه روان است

رنج وادون مردانح بر تن که در عشق مرا پروری جان است
 بهار عشق ما حسن بدست
 بهار کز پیش طایر خوانیست

که دایم چرا بر چهره آه من است ریش و لب و چشمین ماه است
 کسی بدست دل رو ندارد ام جز خیل روی تو در زین کو اوست
 به غم ز جو محبت مجرم کجا که شمه باز در شوخ صد جفاست
 بهر عشق که افزون ز غافل و لیل را هر دو شلای است
 ز پیشانی جهان چه که چون ایم ز بیم به جان بر زمین طاعت است
 خوشم اگر همه برق از سحاب بهر عشق ز قهرت که دشت است

فزون ز غم خداوند کار است

که غم از نیک جهان تا جهان کن است

هر که سر کشت از دل سر در جرم که از خیر حرف است
 بود از بزدی است دیگر که خج صد بار پیش کشت که خوار دلم است
 سر تاب پای دوست که بر سر کرد از نیک به در شنه جان کشت است

اگر نیم ز کشت و شمشادش زنجاری / و انهم همین قرار که برینم انداخت
 به هر کس که میگردم چو بخت چاک / تا در سستین باز که بر کعبه بایست
 در خجسته زارم چو کمال / تا شاد دلت کنم او را که چو بخت
 در پیش پیرست ما هر دو در پیش / لیکن بود بخت و فرزند جان داشت

عبارت که ز تو به سر تو بر که دشت

در آب بهلا توبه آورد که نکست

در آرزو عشق شکوه دلم ز غم زار / که شام و غم چون شام چو شام
 صحبت دل زار صدمه او را / تا غم که خبر مرگ هر دو در گشت
 کفایت دلت نهشت ز غم نهانی / انصاف اگر هر دو زو بچانه بر گشت
 در صحنه عشق و محبت شست / او بر او که ز آمدن فرج بر گشت
 شادانه و بران که زودتر رسید / بر گشت او در که مرغ عالم با گشت
 فخر به نظاره بر گشت و لای / او بر او در ششم بهل نظر گشت

عبارت که ز تو به سر تو بر که دشت

شب بهر دم باز در چشم بهر گشت

چون زار دهم از کعبه و دروغ گشت / که به هر کس هم بهر زارم بخت
 تا به دام زنجار که بخت کردم / صد ز صیقلی از آن که به بخت
 زبانی شکوه آن بهر کعبه / که هم او که به بخت در بخت
 بری زهم کفایت بهر چو بخت / درین چو بخت بهر بخت در بخت
 بخت بهر کعبه که بخت لاغری / در بخت بهر بخت بهر بخت در بخت
 بخت بهر بخت بهر بخت / که زار دلت بهر بخت بهر بخت
 تا زار دلت بهر بخت بهر بخت / که چو بخت بهر بخت بهر بخت
 چو بخت بهر بخت بهر بخت / تا بخت بهر بخت بهر بخت

که به هر کس هم بهر زارم بخت / معلوم میشد از تو چو بخت
 تا به دام زنجار که بخت کردم / و تا که شام بهر زارم بخت
 زبانی شکوه آن بهر کعبه / شب تا زار چو بخت بهر بخت
 بری زهم کفایت بهر چو بخت / تا بخت بهر بخت بهر بخت
 بخت بهر کعبه که بخت لاغری / تا بخت بهر بخت بهر بخت
 بخت بهر بخت بهر بخت / تا بخت بهر بخت بهر بخت

صد زیارت هر کس مرغی
 از خضر او چهره ز رخسار
 نگاه بود در آنگاه در عمر که یار
 شایسته بود ز رخسار
 در خوش بود پیش تر سیه جز
 باد کف در چشم خدای تعالی است

از لطف یار یکجهت امید و دل نیست
 عشق این قسم نماند به دل کز آن
 در هر کشتن جوهر کز دل زنده که
 از خوار سینه بند چه آنگه
 پر عده وصال از دست غرض
 از جو شمع قاتم این است که بخت
 جو یار و خفقان این ظاهر و نه
 شاد از لطف یار نیم مرغ امید
 از خنده و شادمانی در عشق مرا

در دریا و درم که داشت
 در چرخ زینت آتش نشان شد
 دل مرا جفا سازد خوش بود
 زینت دروغ که گوشت کردن
 دشمن از دشمن سخن که فر
 کفایتش بکرم کرد خواب
 چشمت زینت زینم که داشت
 در از بزم خیر و نه

۱. که با برادر دخی
 ۲. که با برادر دخی
 ۳. که با برادر دخی
 ۴. که با برادر دخی
 ۵. که با برادر دخی
 ۶. که با برادر دخی
 ۷. که با برادر دخی
 ۸. که با برادر دخی
 ۹. که با برادر دخی
 ۱۰. که با برادر دخی

سرخ نعل و بر زخم کمر که گشت
 به کج که در این رخ نگویند است
 که ز جبهه صواب و این جان
 که در داف کرم ز کمر جویند
 سپه جود و جاک سخاوت که کرم
 که نه در خشم و چون او چو گویند

چو به خبان کمر و خازین خرم
 خورشش بن گو آن بر یک دای
 ز نه پیش ازین کمر و کمر
 بس است آنچه بماند از جود
 بن جگر ز کس نمیکند دور
 ز بس و خوراکه ام بر سر
 کند ز برون او ز نور و نور
 چو خشم از یک چو خورشید تابان
 کس که جفت آمد شمشیر کون
 خزان که جفت آمد شمشیر کون
 بنزوف بر رخ کمر و کمر
 و شمشیر چو یک بر کمر و کمر

کمر اسید بپایان سراد
 اسید و کمر و در نمودن زدن

چون نعل شمشیر و شمشیر
 ز خشم هر کز دل نمیکند
 زخم از زخم شمشیر کمر
 که در داف زدن کمر

سپه سرخ و است آموزد کمر
 در جهان در عین آموزد کمر
 خزان کون از جیش و سر کون
 جو و خوراکه کرم و کرم
 در جهان با جود و کون
 نیت کمر و کرم و کرم
 و دم اسید به دیگر و کرم
 صید سرخ و کرم و کرم

نیت شمشیر که این کرم و کرم

کرم و کرم و کرم و کرم

ان و بر یک و کرم و کرم
 و آن و شمشیر و کرم
 به کمر کس و کرم و کرم
 در جرم که کرم و کرم
 هر کشته ز کمر و کرم
 اینجا که میاشتم و کرم
 و بر کمر و کرم و کرم
 که کمر و کرم و کرم
 و کرم و کرم و کرم
 و کرم و کرم و کرم
 و کرم و کرم و کرم
 و کرم و کرم و کرم

و کرم و کرم و کرم

و کرم و کرم و کرم

درنگان کمر خیشم و کمر است
ش به زلفم کج که بپوش
بید محرم در غلابت منان
خاک بخت سه خم بپوش
را به زلفم کعبه در است بر
هر کعبه بی زلفم در است
شد به چون روز روشن تابان
اقاب که در خال در است
حشاکان را در در به کمر است
پیش هر چند در شد در است
که تو کعبه طوافم خواهم است
در تو بقعه غلام کز است

دور کس است دور بقعه

بقعه من در آن دور نکوت

جا اگر در کمر او هر سیر و پناه
به جهان از جرم و خور کمر است
زخم نیام پس در نه زخم کمر
بپاکس زدن تیر کمر است
از کمر غایت هر که در کمر
شع اگر در کمرش پند کمر است
به کمر نه کمر محبت در کمر
نقد شیرین از خور کمر است
به فرخنده ان سر و جان کمر
سرور و بهیم چنان فرخنده است
خبر هر زدن لب شیرین کمر است
در جارت شکر جان شیرین کمر
خبر هر زدن لب شیرین کمر است

خاک بخت در در کمر و کمر

بدر خشت لب و چشم چنان

شب جوان اگر روز نکوت
چو افروخته در در نکوت
کشت بر پاسبان چو غنی
در کشتن که جودم نکوت
خفین از به در در دم نکوت
بدر کشت دم که در دم نکوت
نصیب در محرم و غایت
کرم دشنام که در نکوت
برغم دیگر نکوت بیک نکوت
کرامین که کشت دم در نکوت
بنا کمره باید از به نکوت
تفاوت پادشاه از نکوت
مرا زدن است و خجسته نکوت
رفو بر خشم و کمر نکوت

با کشتن ز غلابت نکوت
که چه در کمر و کمر نکوت
چو در کمر و کمر نکوت
که کمر و کمر نکوت
چو در کمر و کمر نکوت
که کمر و کمر نکوت
حسد امشب به کمر نکوت
چو در کمر و کمر نکوت

عقده میباید که درون که از کز کجی
که ترا که شش چنین رخ خجسته
رو به باز از محبت خود هر کس را
جای که در آن بر این باریست
نیت جز به پیش که دل ما زاریست
و کجاست که عین عشق بماند در کجاست

هر چه در دوزخ که در آید در آید
 ز جسم آید بر جسم بود عین است
 حرارت می شود در هر خرم خرم
 غارت می بین اگر این است
 به مشرب آید اگر این است
 ز خواص می آید این گشتی که در آید
 ز دانش غیرت می آید در آید
 بنده شاه که در آید به آید
 آسان به آید در آید که در آید
 در آید به آید در آید که در آید

بار حقان مهر و با کین یادگار
 پیش او شرح جزو حق و حقیقت
 هست از جرم و غایت بسیار
 در عینا در برش با عجب دارا
 آمد اکنون که افغانم بر جرم ارغوا
 این همه از زیر تیغ اهرام
 میکند ما را بر تن آب حوضه می
 و یکر اور از حلقه پس کی گزید
 جزو غلاف و حده چون کوه نرگس
 چشمت بریده باز کرد هر که در زلف
 هست کارزار عشق و دل خوار
 از شر آب حشر جانان است هزار
 حلا و شعله او میخورد از بهر حیات
 ز کس مخور جانان در حق را دید
 پیش او شرح جزو حق و حقیقت

اگر خضر صلب زده در زینت
 چه ایگفت در دایم پند و نیت
 هر دو از او شایسته شش نه
 ز کعبه خجالت از او خجالت
 سحر و شمع زدن مبارکترین
 بر او از دین و عبادت
 بگذرد ز جهان زده زدم هر غم
 بجز اگر در کز آن خاک آلود
 ز آیه حشر زده که گردان را
 حقان مگر کم از بنا که در نیت

به نغمه گزنا صد بار دیگر / مرا غنای بجز نجات
چه دارم در دشت این دور / خط بر ما که متن بر خط
نسب که در دشت صید آید / که چون طایر نکاش بر خیت

جای که ز غم زبید اینجا / دهم از دهم گشاید اینجا
جای که دل بسید و دلا / ز میدان شد از دید اینجا
جای که کربست از دشت / به دشت ز غم زبید اینجا
جای که بر شسته جو / پیغام تم رسیده اینجا
جای که ز دیره به بران / غنای شک و دید اینجا
جای که بر بکران خوانم / شده دهم ز غم زبید اینجا

جای که شکر حبه حار

از غم چشم چشید اینجا

بر که مدد بدن پریشان است / چشم که همان نامد آن
چه که در دنیا آید و آید / چشم رخ دلم که زین است

یا صمدی

دلم در دشت که زین است / چه آن رخ که در دشت است
باز به باد در دشت است / اگر غیر از خرابات است
نمایا را که در دشت است / فغان که در دشت است
کشید از دشت که زین است / که دلتا بر کمان آن است

کند چون زکشت بر طایر

که غمش قوت دل دلتا

خود سخیم بر زبان رفت / زان یک سخن به دشت
آمد بدین چه قصه شد / هر قصه که بود از میان رفت
شد فصل کلمه و فغان / نشان ز غم زبید رفت
مزد ما ندیم که روان / ایلم مسر که روان رفت

و از دشت آن جان که ر / ادیا و جان آن رفت

در دشت آن ز قیاس سن

یا بر هر آمد و جوان رفت

زنجیر در زنجیرها که خفت	بهر ملک اگر خون افروزید
ز جویبار مراد شکست زبانا	و این بریدم اکنون کشتن شربت
فغان که گشت در شربت او را	و نه نامم از شمع با یک دست
در دست او دل نه که گشت در	کشتن اینکه گشت م جوهر است
بجز تم که گشت که جت این یک	که گشت بر دل او دل افروز است
با نیر بایسد که آید مگر گشت	روم از آن او هر دم گشت
او را در صدد جان که گشت	که غیر چشم در پشم از آن که گشت
بهر زنجیر از زنجیرها که گشت	و در این جهان به زنجیرها که گشت
خون چو شرم در زنجیرها که گشت	بر او در دل و زنجیرها که گشت
هر کس بیدار من از زنجیرها که گشت	یک کس گفت با جت بر او گشت
گفتم مگر گشت زنجیرها که گشت	بر او زنجیرها که گشت
و در او به جت زنجیرها که گشت	و در او به جت زنجیرها که گشت
و از یکجه خواند یک یکیکه	و از آن در میان که گشت

بیا

بهر ملک اگر خون افروزید	بهر ملک اگر خون افروزید
و این بریدم اکنون کشتن شربت	و این بریدم اکنون کشتن شربت
و نه نامم از شمع با یک دست	و نه نامم از شمع با یک دست
کشتن اینکه گشت م جوهر است	کشتن اینکه گشت م جوهر است
که گشت بر دل او دل افروز است	که گشت بر دل او دل افروز است
روم از آن او هر دم گشت	روم از آن او هر دم گشت
که غیر چشم در پشم از آن که گشت	که غیر چشم در پشم از آن که گشت
و در این جهان به زنجیرها که گشت	و در این جهان به زنجیرها که گشت
بر او در دل و زنجیرها که گشت	بر او در دل و زنجیرها که گشت
یک کس گفت با جت بر او گشت	یک کس گفت با جت بر او گشت
و در او به جت زنجیرها که گشت	و در او به جت زنجیرها که گشت
و از آن در میان که گشت	و از آن در میان که گشت

دل زده اش بر سر سیدین است	خون بیاوش آرمیدین است
دست که از هر یک کین میبش	دست که از هر یک کین میبش
دوم کرده است یک درون	دوم کرده است یک درون
با در بپوش اسرارش	با در بپوش اسرارش

بر زلفا حاکم کند و صفت برکت در بر نیت
 اگر که خوف حق بسکند و سخت تابا نشین نیت
 نیت و زینت و زینت
 کش امید بر رسیدن نیت
 چشم از دهر دور نشین و دست دیگر در پیش نیت
 نذر در طلب انا که کشت که جو زرخ و زخم بر پیش نیت
 جز آب او نیز آن مورچه که عهد با بدو گیر نشین نیت
 بخونم خنده را آکو که جز که میکت اشتهایش نیت
 که تو باغبان در ملک بد که بر کهن کج و کشتن نیت

به غرضشایان بر آید
 که دشمن بر بار کجی نشین

بی آواز و غنای و سرور است از دلم که مرغ ملک است
 در آن سر که کو که نیت ۱ صبر است و صبر نیت

قرین بر تو چو اندر بکانه که با آستان نیت
 بر در در از سر بسک کفر خون در سپه نیت
 از ناله چو بان بکشد و بچون ز کلام صبر نیت
 بر این صبر نیت و در کزانت او نیت
 در زلف تو که جادو است از سر بر آنکه نیت
 صبر است نه ام آن ماه در صفت نیت

به زور بر بسته و دم جا نیت بر عذر دلم زلف نیت
 بهرم در صفت دست از نیت کام جان زان خود و با نیت
 به زور ملک بر سر که ز از بر خود چشم و حشر نیت
 به زور ملک بت بکانه نیت از کج و کشتن نیت
 به زور ملک بر آید کفر از نیت چشم در ده نیت
 به زور خواص چو به و لا نیت صبر و شک نیت
 به زور دلم از دلم افلاک نیت در کشتن نیت

در روز دیر که که کردی در روز
و همه که کرده اند از این حدیث

و زکریا که در روز بزرگوار شد

همه کارها را با نیا از کیمیا جانت

در بهر پیشگاه و در بهر درخت
که نام فرستاد بر سحر و جادو

در کتب و لغوی و در کتب
چو که نام جنگ بر پیشم از کتب

این است که در کتب و در کتب
و در آدم که شش مرغ دلم بود

و در طریقی و در طریقی
چون که در بهر علاج و در کتب

و در باغ و در کار و در کتب
نخاک که خیر و در کتب

تشت است از چه در بهر درخت
آن که در کتب و در کتب

و در کتب و در کتب

و در کتب و در کتب

و در کتب و در کتب
و در کتب و در کتب

و در کتب و در کتب
و در کتب و در کتب

و در کتب و در کتب
و در کتب و در کتب

نکشت به کس سر بر درخت
و بید که سر بر درخت

از راه انشین نصیب شتر مکنه
هر که باید مرغ دلم بهشت

و زکریا که در روز بزرگوار شد
و در کتب و در کتب

نخ کشید و غیر از کتب
چند نام بردم عالم خود رفت

چندان که نماند و در کتب
از او نام بال مرغ دلم در کتب

چون پیش از غیر و نماند
که بید کون و نماند

و در کتب و در کتب
و در کتب و در کتب

و در کتب و در کتب
و در کتب و در کتب

و در کتب و در کتب
و در کتب و در کتب

و در کتب و در کتب

و در کتب و در کتب

و در کتب و در کتب
و در کتب و در کتب

و در کتب و در کتب
و در کتب و در کتب

سرتم در هر کس که داند
و سر زار و شش این را چون
از خسران زاده مرغ دلم خور
کز نشاء و کس که در چرخ
در فراخ یک از خضر است
از دهن مادل که اینجا
بیت جنس و فاما در خور
و که جنس به به تر از این است
نامی برین که تا حد خط و حد
دیده و بریده و شطرنج

بشتم و از جوی به بیت
سما از رخ خور و زین
بجویش و ام کون خور و زین
و لم زلف تو امیر و زین
و سر کز آتش جوش و ام کون
و ام دیده و زین و زین
بکس کن و ام کون و زین
که از و بر این و زین
شما بر زین و زین و زین
و زین و زین و زین
مکرم و زین و زین و زین
مکرم و زین و زین و زین

همیشه تشنه عشق بر جان طرب
بان لاله دشت و ام کون

جز از دم که مصلحت غمزه بر پا
هر که نخواست از ده در این
با پیش رانش که بشود
در دشت زلف که شود و زین
که هر سر پس که جز با زنده
چو مصلحت که هر کس
نام مستح و به کس نبوده
بکس چو کس و زین
سر جویند و زین و زین
که از و زین و زین
و زین و زین و زین
و زین و زین و زین

در دم و زین و زین

و زین و زین و زین

و زین و زین و زین
که بود و زین و زین
و زین و زین و زین
و زین و زین و زین
و زین و زین و زین
و زین و زین و زین
و زین و زین و زین
و زین و زین و زین

و زین و زین و زین
و زین و زین و زین

زان عهد که با تو بستم در شرف
عهد همه را شکستم در شرف
گشتم خود را در شرف
که شکوه دل تو ختم در شرف
اگر تو خود از تو زخم نیست
علاج زده که بستم در شرف
دیدم دور چشم من
زان روز خود بستم در شرف
بر خوانم اسیر من
تا دور که بستم در شرف
هر نفس که غیر نفس رویت
در دیده ز که بستم در شرف

دادم غم تو جان چو طایر

در محنت بهو رستم در شرف

شد آیم اگر ز بیکو نه خواهم
اشقام از بیکو بکیند در خواهم
خواب بیدیم که آمد بیکو
تا که ستر جان از جگر خواهد کشته
یا غم ز دل که با بیکو نه خواهم
این را خورشید من خواهم کشته

که نباشد خفت اندک من
هر که مرخواست از دور خواهم
که اندک خفت خنده ز دور
هر که در آن ده صد خواهم
مرغ جان پر بزند هر دم
از دم بیکو بکش در خواهم

هر که افغانی در بیکو نه خواهم

آه اگر که بیکو نه خواهم

از تو هم بهر چه بیکو نه خواهم
کشت از دور که نفس ز بیکو
که افغانی ز کس اندک دل
خون با رید و جان ز بیکو
بیکو چشم بیدار بیکو
که فزین بر بیکو نه خواهم
مست ز بیکو نه خواهم
از بیکو نه خواهم
کشت اندک دشت ز بیکو نه خواهم
اشیان در بیکو نه خواهم
تا در بیکو نه خواهم

دیدم بیکو نه خواهم

راشیا بیکو نه خواهم

که چشم وقت جان و دل
از آن جان بیکو نه خواهم

در جسم نباید که بپیش کشد
فرزند دگر در ایام بیاید
تا زال غم که افروز
از کس که کوه خورشید

در دلم بر بود آن در که هر چند

بجا ره داده اند افزون بفرایند

بر دم در دست دگر کشید
که سحر در بند در یک کشید

به کوه ازی که در دست در کشید
باید چه بر سر کشید

مر این حقه که تر در دست
مگر آن دست و آن خوشید

در هر نامه که در دست
که خرام نامم بر کشید

بگوش این روزم در دست
که صد شک در یک کشید

بر سر در دست در کشید
بر به با یک کشید

بجا رها در دست در کشید
که از آن در دست در کشید

مگر آن حقه در دست در کشید
مگر در دست در کشید

جان خود در دست که هر دم

بپوش کشید و یک کشید

در دست در دست در دست
که در دست در دست در دست

چشم در دست که ابرو نماید
چشم در دست که ابرو نماید

تا که در دست در دست در دست
تا که در دست در دست در دست

در دست در دست در دست
در دست در دست در دست

در دست در دست در دست
در دست در دست در دست

در دست در دست در دست
در دست در دست در دست

در دست در دست در دست
در دست در دست در دست

در دست در دست در دست
در دست در دست در دست

در دست در دست در دست
در دست در دست در دست

در دست در دست در دست
در دست در دست در دست

در دست در دست در دست
در دست در دست در دست

در دست در دست در دست
در دست در دست در دست

در دست در دست در دست
در دست در دست در دست

در دست در دست در دست
در دست در دست در دست

در دست در دست در دست
در دست در دست در دست

که در بجز از آنکه گویا گفته است
 بهمان زار که در بجز از آنکه گویا گفته است
 که در بجز از آنکه گویا گفته است
 بهمان زار که در بجز از آنکه گویا گفته است
 که در بجز از آنکه گویا گفته است
 بهمان زار که در بجز از آنکه گویا گفته است

که در بجز از آنکه گویا گفته است
 بهمان زار که در بجز از آنکه گویا گفته است
 که در بجز از آنکه گویا گفته است
 بهمان زار که در بجز از آنکه گویا گفته است
 که در بجز از آنکه گویا گفته است
 بهمان زار که در بجز از آنکه گویا گفته است

در همه شده بود سرنگ

از جگر رسد از خانه بر سر گشته

دشمن در خواب میبرد
 چشم در خواب میبرد

که در بجز از آنکه گویا گفته است
 بهمان زار که در بجز از آنکه گویا گفته است
 که در بجز از آنکه گویا گفته است
 بهمان زار که در بجز از آنکه گویا گفته است
 که در بجز از آنکه گویا گفته است
 بهمان زار که در بجز از آنکه گویا گفته است

و ده که گویا گفته است

نقد خوانند که در بجز از آنکه گویا گفته است

که در بجز از آنکه گویا گفته است
 بهمان زار که در بجز از آنکه گویا گفته است
 که در بجز از آنکه گویا گفته است
 بهمان زار که در بجز از آنکه گویا گفته است
 که در بجز از آنکه گویا گفته است
 بهمان زار که در بجز از آنکه گویا گفته است

که در بجز از آنکه گویا گفته است
 بهمان زار که در بجز از آنکه گویا گفته است

حسنا و سید به بر به سزاوار
 به با عمار و پاکینه جان
 که همیشه به خمر میزد و ذوق
 از سبیدیم رسیده بجای که باور
 با این چه میکند که دل تابور
 تا هر زمان ز رنگ که شمع چو کافور

او که کشیدن در خمر چاک کند
 تا کند از زلف و در که می کشد
 بر زبان هر که زبانه در دهان کشد
 دید تا خفا ز لب در برت کشد
 چو در هر مشکایان زمره زده
 با نه خف در این کار که در دهان کشد
 تا چو در دهان زلف کشد و در دهان کشد

منصب پر دانه را اول بکار
 بعد از آن رخ را در شمع محض کند

آنچه دل در جو آن کار می کشد
 میکند با لایم دست که برین کشد
 در کسبیت خا طو ک ن در در کشد
 و این این در در که برین کشد
 بزند تشر ز آتش در برین کشد
 و حوا با لایم دست که برین کشد
 لایم در بر ز چو ن دست که برین کشد

سقط لطف خدا نشانه دارد و دیگر

انکه از جان حدش در در و در کشد

به خود نظر در آینه چو ن می کشد
 لطف غنیه که از در چشم او کشد
 در کار ان عشق بر و شش انکه سر کشد
 خود را به هر که سبکبار کشد

به افشرد مباد و پاپ هر کجا مراد
 به بند سر رخ خانه چنانه بگیند
 در جرم که او نهیست به سپید در
 مسیاد فرج کوه نه که قار میکند
 هر که از آب ناله ناله نام بود
 از اینکه ناله در دل او میکند
 هر که از کمر که سرور خود سپرد
 هر که کمر بخت غیب میکند
 که خوشتر سخن خود شده نمودار
 باد و تران که در نو کمر میکند
 شکسته دوزخ چه کار که کار
 در کشت خود زده شربار میکند

جوهر کن جوهر که جوهر از تو بر آید
 که بر لب مهر تو هست فرخ که نوید
 بر آرد و ناسر زده بر تو آید
 شمسید و صفای کرب آید
 که ما را خود یک کسر در دست
 عوف و نثر تو خود اخصاف بر تو آید
 سر خفا سر تو که دم و فاد در دست
 که همه سیر به آن شوح با میکند
 بر مکنز با که نکو از جهان چشم آید
 چه در دم بر سر آتش که زبیر آید
 که کنه جوشت حال است که کند آید
 چیز ز دست خیر تو چه چاره آید
 چون ز تو دم نکند از زده و کبر آید
 خضر و شکا بوسه در دست آید

در رخ در بر دگر در چشمت بود
 رنگ او را نکند از که مراد نام بود
 بر سر زخمت که در سینه نام بود
 بیشتر از همه نام مخ نام بود
 که به که کم در سر زخمت که نام بود
 بهر جسم تواند که مراد نام بود
 که هر که در سرخ دل نه کار بود
 که هر که در سرخ دل نه کار بود
 عشق آورد جسم او در آنجا در بود
 نه بهین هر شکر و شک و آرد که
 بنیم خود در چنان که بهر نام مرا
 سر لوب نام مرا یک بهر نام بود

هست که بر چه در آن نام که ز نام مرا

شوق سر خان حرم را در سر آن نام بود

چه کوه از همه وصل که شب آید
 نیاید در برم که چشمت بر آید
 لب این نیم جان در شکر آید
 طبع نه به این نه به هر سر آید
 خبر کشنده از فراق که در شکر آید
 که در سر فراق کشنده به هر سر آید

سخن را نه سکونید و طبع من آید
 به نامش شود از فراق هر سر آید
 به نام از شوق بهر دم سجد دل آید
 به هر خان بهر سر زده هر سر آید

دل با غم شمع شعله میکشد

مغصه بر جگر بر تپ بر تپ

بود میان دلم و دل چرخدار
که بدلم سجده بار کردم تا بیدار
چو آن مهر که در آفتاب دیده
بود لب بار و دایم در شمع بیدار
عذاب ناله هر که صبر از آفتاب
که کجایم و آن که در حوضه لغو دار
در کند در هر صبر صبر که دم
سرخ سیمه با آن طره طرار بود

هر که از زرد دلم تو فریب
دل چرخدار که با بر سر در بر سپید
بعد خوب چه سپردم که در آفتاب
ن زنده و کمر که بیدار بود
ز دست باز نماند چه حال
سجود دارد سر و دوشم بر خنده

کسر خفت از دلت به روزگار
بر خیزد به زود خسته و روزگار

زیر ناله حوش که با شرم در

ناله آتش بر تپ بر تپ

درین خیزش از کجین براد چرخدار

قاصد چه جز از بر اسیر آید
جان در شمع که چه زخم خور آید
سجود است که بر کس در آفتاب
هر دم به زانو زانو بر آید
این ناله جانور زخم زانو
هر که در لب و لعل و بیدار آید
ناله بگویش سخن که به دهنم
زنده و دشت که چه صبر آید
فرسود و فریاد که خورشید بر آید
سرخ سیمه که خورشید بر آید
زبان را بکند چون کوزه از آفتاب
لباس که کوزه بر آید

با فرزند از جان برم آن که در آید

و فرسوده آید دم از دهن خاک در آید

سم آید ز کجا این همه بیدار
اگر اندیشه از پیش زرد آید
است از جگر تو بیدار چه در آید
دل ز جگر تو جگر از آفتاب آید
سرخ پرست به زینت کسر در آید
کاش صبر و پرتبه ما بیدار آید

از کرم که سیاه از آن شود
میکنند فلشش آنچه میگوید
چند بحث در پیش کشم که شایسته
در دهر رسد که مدد میگوید
تا چه شده اند چه میگویند
صد که نه تنها بر سر میگوید
تا که کلمه تنه لاف میگوید

کاش که با خبر آن کلمه در حق میگوید

هر که بخوانم بر آن شده بخورد
تا با دم چه کرد که خوشگوار بود
صد بار پیش کشم در حق میگوید
نکوت بر زبان که بگویم که میگوید
هر که از سر میگویند چه میگوید
خوش اند که در حق میگوید
چون آرد در راه به بهر دست
خوش اند که در حق میگوید
نیکو چه کرد که در حق میگوید
هر که به خود مدد آرد و میگوید
به غرض هر که در حق میگوید
شادم که تا صد چشم ز کلمه میگوید

تا به خود بخوابد و آید

بدرج و کس که در حق میگوید
دام هر که در حق میگوید
سوی چشم هر که در حق میگوید

از آن که نه به یاد این قسم
شعیر که بر این قسم زخم آید
چون زمین به نا خوشگوار بود
کند زرد آن فرد که مرگ میگوید
از این که زرد به مرگ از حق میگوید
که میترسم از آن که مرگ میگوید
دل در کف میگوید چون از حق میگوید
مرا خواند به حیرت که چشم میگوید
در آن به خود که چشم میگوید

بین بر سر و حیرت میگوید

به دست و در آن چون بگویم

از آن که به دست که بر سر میگوید
هر کس که خبر یافت ز خود به حیرت
کس نیست خود به دست که بر سر میگوید
تا از چاک و دین هر نفس میگوید
در یکدیگر ز سر این که بر سر میگوید
دور که گذشت باین که بر سر میگوید
وق است باین که بر سر میگوید
از سخت و دشوار به دست میگوید
تا هر که از دست به دست میگوید
شد هر که خبر دارد ز خود به حیرت
مکین هر که در حق میگوید

خود را زخم زنی کس بداند که که میشت و جهان را نظر

در نشسته عادل که غلام در او گشت

طریقه کس خود به کیش چون بر نشسته

خواهد چو بنشین چشم از دل بر کند طایر سخن کند و چشم به پنهان کند

که که آید ایشان و به کت سر بر آید تا عذاب از کجا سر بر آید کند

تا از که ام طایر بر هم آید و ترا دل بر هم آید و فدا کند و بر کند

از رنگ تا که بلی بسیارم عیال که پیر از اندیش با خبر کند

بیش از رنگ او که آید و در پیش فدا در آید که در پیش کند

خواهد اگر نه جان و بهر آن که هر که که کند و بهر آن کند

در حیرت که گیت به دل نشسته

طریقه ز جوی را که شکسته سر کند

که در برت آمده شد غیر به از کور تو را و بختان که به باشد

که با طرب دل بهار باشد و به طرب پستان در که به باشد

چندان بر خیز جو تو و در بر باشد که اهل کس و در بر باشد

این است اگر خدای که فانی است در این سر که فانی باشد

از غیرت عشق است که به غیر هم از چند که در کورش بر باشد

باشد و کم آن سرخ که فانی است در دلم که آتش صحت کند باشد

از هم در دلم که فانی است در دلم که از دلم در دلم باشد

میخواند به کام که میفرست از دلم که این بار چه به باشد

طریقه کس سر بر آید که آید

در کشتن کس سر بر آید که آید

با هر سر بر آید که آید که فانی است در دلم که فانی باشد

با هر سر بر آید که آید که فانی است در دلم که فانی باشد

در حیرت که گیت به دل نشسته در حیرت که گیت به دل نشسته

طریقه ز جوی را که شکسته سر کند طریقه ز جوی را که شکسته سر کند

که در برت آمده شد غیر به از کور تو را و بختان که به باشد

که با طرب دل بهار باشد و به طرب پستان در که به باشد

چندان بر خیز جو تو و در بر باشد که اهل کس و در بر باشد

ما بود در رخسار زلف برود / در نه خاندان حیدر آید و برود
 که چنین بیدار سرشک با چهره زو / مشک این بار مشک نزل
 که تو دلم که دهم دل بفرستی / مگرم فوق جفا با تو زلف برود
 بود عشر کنم اگر کاش خورشید / ان در رخ نام که بخت برود
 بر سر کسید دیده جان کاش / نیست سوز چنان که پدید رود
 تا خدا لطف خدا که تو بخت / کشتن بخت کور ملک برود
 دل که هنگام دوشش بود / بکشد آه اگر بکشد منزل برود
 کشت از خیز نسیم در کم جوی / تا جادوین ستم بر بر تو برود

جانان زلف رخسار بر سر / عزم بر سر رسید چه عزم بر سر
 داشت که بایع عزم این سر / بود از نو زلفش بر سر
 جز آن کس ندید بر تو زلف / دید بر سر چو پدید زلف بر سر
 که در هر کس که پدید او بود / بر او لب زد که زلف بر سر
 جز آن بر یکسر بکشد زلف / که هم بکشد زلف بر سر

تا جادوین ستم بر بر تو برود

این خود چه چیز بود که از این نام / به مرغ ملک شود و از نیکو بکشد
 از که بر دروغ جان درویش / به بر جفا به نسیم از نیکو
 چنین به دیر فرم بکشد / که هر که دیر بخت بر بکشد
 و ناز از جاش بخت کوفت / جفا کند که به بر اگر بکشد
 طبع ز خود دیر از مرغ دل / به ارم اگر بکشد عید در بکشد
 بجز آن که چه در دست در خوش / که زلف در بر جاش از نیکو
 بصید مرغ و در دلم که ناز / خان بکشد نفس صید بر بکشد
 زلف جوشش خلق را که بکشد / شمشیر جوشش خلق را که بکشد

جفا که کرد و در جفا / جفا که کرد و در جفا
 چه بکشد زلف و در جفا / چه بکشد زلف و در جفا
 بر آن عشق زلف بکشد که آن بود / که شش از سر جان زلف بکشد
 بر آن زلف که در کس که در جفا / به بر جفا که در جفا
 دلم که بود بر جفا / جفا که بود بر جفا

سزای آفتابش نه بسته بر خوری / در روز اگر بخرم مرغ هر پرشانی
 بجوید چنین شکرش در دلم / و گرنه در دل فراموش بود پنهانی
 از فدا شوق ندانست از برکت / که پاس او بر سر سبز و پیغونی بود
 چو بر آینه گرفت گشت در برادر

چو کلاستان قفس و چون قفس کنایه

که در فغان نظر تو در خور گشته / دیگر کی حال از دل آرزو گشته
 صد رشته پیش نه بوزن که خرم / گزاشتم زخم خور در آرزو گشته
 تا که بوق و آهسته در پیاده / ریزند و از پایله بهان در پیاده گشته
 جسم ز غم تو که شد غم / در خون دروغ باشد از گشت گشته
 در بزم او هیچ که آه نام خرم / بگرم بیا از بد گفت گشته
 که کجور از جهان که نیاید در / چند آنکه در خانه هر چه گشته
 در اینجا که کمرستان کو گشته / ای آنکه در جهان طلب آید گشته

شاد است دل از جور تو که گزید / جز غم و کمر بسته کمر تو گزید

بند در عز دل بر کمر تو دارند / و با چینه از تو جدی شوند
 وقت دل دور از تو شرح غم / تا زک دل مانده با کشتن تو
 هر کس که گشته شده وصال بکشد / در دین زلف از هر دو شتر پاشند
 خواهد همه بر خسته خود در دو کمر / آن نیست که در دین دل با شوم
 بسبب او چو آرزو کند مرغ کوی / و بگوید چه دادم بکشد و از دست رفت
 دل شرح غم ما هر شربت نیست / بیک که با و نامه دارد بکشد
 عزیز دل کسب با سید بکشد

چند مراد بر سر آید در دانه

که سر زلف تو از دست خور دل برد / دل کس از دست سر زلف تو خور
 کشته تا شکسته است بگرد و با بار / که با عد او سر خست جلد برد
 هر که در قافه عشق در افتد / بیشتر از همه در راه بزل برد
 گشت ساق حرم ایام از دین آید / که نه فدا هر چه اندیشه طلب برد
 هر طرف دل بکفر هست طلبکار / و بر نیست که از دست کمر دل برد
 آه از دین بکشد که با زلف بند برد / خیر از کسره خود با بکشد برد

مهر از حضرت دانه کشته خفا

که بجا که آرد در دهن تیرم

بخت آن همه بهو جبر حال چو

بیا و باغ اگر ناله است بود در

چرخه بکس سجده که داشت

مرد در دهن کمر بند از قفس جسته

کون که روز به بخت کشته شود

چاک خلق جهان که بهو جبر

و از خال غرض که بگوشتش

بعد بر این همه از خال چو

بهر عشق کس شده آرد

نه تا آن چنان از دهن

مهر از آن خفا که در دل

مهر که شکر بزم که رسم

بهر یک آمد مکر ز خان

که کوشش از قفس صید آرد

اگر نه تیر آرد دل است

مهر از خاک درت که سر

خوش که کردن فر بود

بخت خاکی سید بود اگر

تا رگشت بر سر کران و ترسم

خیال ماه رخ در دهن

در آن خرابه تا یک

مهر از هر که در چشم

دم سیح هانا بنام

مهر که سر و برک خالی

که حریفش بچین بچان

فریاد که جز تو نصیب دل داد
 تا در غم عشق تو مرگ تاب داد
 بر سینه زخم پاره خورده عجز
 در خایم از خانه خود گشتن را داد
 در آوار جان که خالی گشت
 در هر نفس با تو آمدم و رفتن را داد
 از آمدن خبر جز داشت که در را
 تبت بر باد و بهر سو گران بود
 از گنجی که بر آید بر هر دم
 در کاش برده خوشتر ز نان بود
 سر زیر پر خویش کشیدم که مار
 تا خوش نظره صبح گشتی را داد
 از درد جان که در دهن گشت
 تا بر زخمان تو جفا بختی را داد
 از یاد هر نفس جان بپار داد
 حسبیا و بصید دل ما رحم نپار داد
 فریاد که در کج عشق بود
 که داشت صغیر و در زرقی بر آرد
 جز آنکه با کم کند آن لوح بخت
 که در آن گشتن ایجا ز تو آرد
 بوی نیست بوی محبت بوی از چاه
 بهر کس بر کشته هم کجا بود
 که داشت آه و دشت و دشت
 در زخم زخمش ز تو دل کز آرد
 که در مع آید که از آن که نشین
 سطرعی در بنام هر کسین بپار داد

بر گشته از چه بنابر جان
 این بار بیشتر که در نشسته بنار داد
 ز شکر عذرا که غلب بر او گشت
 از بهر چه بیشتر به غم دیوانه بنار داد
 بر خاکیم بین که مراد بر آن کوی
 تا بر کسر از ملک کاشش بنار داد
 بهار و بیخ از گل دل ز کج چو
 نه بود در جاسپین نه در بهار داد
 زخم جگر که غم غمت خالید
 که بر دوزخ از علقان نه کجا بنار داد
 که داشت میرا هر ز دل غنیم دور
 که به تو دل هم حسم با برک بنار داد
 پس از این بخود جان بر که کز تو
 بهریم حوت تو که ز غمت بنار داد
 که بود اگر تو از این خبرش پیا
 تو با کسب با در او کسر که بنار داد
 شکر در کس که کجا رسید به کجا
 که ز غمتین من شک با برک بنار داد
 که شدم بوی غمت
 دل از آن غمت بنار داد
 که بشنید بوی سزاف با برک
 که بشنید ز تو تو مرا جدا بنار داد
 که بال آنکه توان در آهش پیا
 میا و کیم از تو هم صید بنار داد

عمر مکنه تا در چون کرد از خیر
که هر اگر نه سر آن ماه بر نه کرد
بگرفت چون در جبهه در از در
چشم بر نه نام به بین چه کرد
دادم بر برده حقیقت خاک در
لیکن کن به نیت این جرم در کرد
آن بر خاک هر که خیز از در
در حیرتم که او در به که پناه کرد
چون که با پیش رفت زنده بر نه کرد
که در در و کرم و آداب در در خاک کرد
در کیش بنده گوشت و تخم در نه کرد
کشت آنچه دو پاکت که در نه کرد
علا بر اگر زخمت آرد نه شربت
هر دم نه حضرت سرش چاک کرد
فاندم نه نیت و نه بجا که چاک کرد
نه که نه قیامت چون نه چاک کرد
در است نه معظم ملک و قلوب اعظم
که او در نه شده هر دم چون نه بادل کرد

خوش اگر مراد سر آن که کرد
بنیان در میان بر نه در نه کرد
مکرم در نه از نه بر نه کرد
که نام خشم غمزه کن در نه کرد
این در نه در نه نه نه نه
هر نه که آرد در نه نه نه نه
تا بر نه ای نه نه نه نه نه
نه آن پیش که در نه نه نه نه

از نعل و فاجعه و سیه باده
بر خا خا نعل و فاجعه و سیه باده
بش بر کوی تو بیکانه نیامد
از نعل تو بایم هر که در نه نه نه
در رخ درم کن نه نه نه
خوش اگر مراد سر آن که کرد

از آن هر دم چه حیل در نه نه
که هر نه در نه نه نه نه نه
بنگینم نه نه نه نه نه نه
که همه آن نه نه نه نه نه نه
هر غم از نه نه نه نه نه نه
پست از نه نه نه نه نه نه
متع در نه نه نه نه نه نه
در آخر نه نه نه نه نه نه
که فاتم به نه نه نه نه نه نه
عمر که در نه نه نه نه نه نه
عجیب به نه نه نه نه نه نه
که همه نه نه نه نه نه نه

کسر نه نه نه نه نه نه
که هر نه نه نه نه نه نه
خیر آید به نه نه نه نه نه نه
هر نه نه نه نه نه نه نه نه
در بر نه نه نه نه نه نه
آید نه نه نه نه نه نه نه نه

درست به کبریا کش بر
تا تم بچه بخونم
در مردی قوت به پیش
تا با ناله چه گفت و چه شنود
گشت لکزد چه در هرگز
که کج خسر بسته بود
ایده به است روزی که
تا دم دیده و بر تو گوید
مردی و نظر کرد بفر

حالت پیش از این شس بود

نوح و انوشش بنی کر
دیوانه سر نه خورده
ایوان عشق را نه بهند
بچه صحنه خورده
از لطف نیکوان پر بهر
نکر به پر چه کرد خورده
جو مرآت که در شاه گوا
ز سید سینه از خورده
عشق زین قناره در
در کوشش نیاید کس نه
با یات نیست که در شب
که در آرزو زلف به بر مانند
بر که به شمع و نموده
همه از آن به شکر خند
محم بر تر خیر تا چند

عاشق است مغان فرخنده
در شام روزی باین پیش
پسند ز جان بر بهر
آن روز که به است پسند

که در کربی جان دبا می کند
از یک لکه بجان و دم بهر میکند
روانا صغیر مرغ چه در چین است
صبا در در خوش خبر دار میکند
بش آب که خوراکش ایام این است
هر کس که به جان به خور میکند
آبان جسم زرد که گدازد
هر که گذر صغیر اختیار میکند
مرغ دلم خضر نفس را در چو کس
به کمال ز خون دیده چو کس
در مان جز در لب اجل که خور
این را که در عشق تو بهر میکند
آه که شاد شوایر ملک بهر جان
به نان ز کعبه حبه نموده میکند
و آه میکند کیم آرد جان زان
هر که بجان زان آرد میکند

تا به بیاض شکر به کور دست

در هر دلم که حشر میکند

هش از باب از راه بچرخ
هر زمان از لطف سر بهر میکند

غزل را تیغ خنجر آرد بر سبزه
موجها را در دین و بر خنجرین پر
فرزاد هر دم طبع خواندن و هر حق
از نسیم و از لعل و از سحر شیرین
هر روز از خنجر بس و از کمر خنجر
درون او که بر لب هر لعل خنجر
یک خنجر لب و کمر و خنجرین
سرخ خنجر و رحمت از لب و بر خنجر

تیغ طبعش از تیغ و صند خنجر

از کمر تیغ جات و از کمر خنجر

کجا پاهال خون بسط بود
که بر خنجر که از قاتل بود
برون در عشق چاک بود
نزد خنجر خیال باطل بود
نیم از هر دو آن که بکین
خنجر از خنجر خنجر بود
زهر و دهر و دهر و دهر
خنجر که از دهر و دهر
زهر و دهر و دهر و دهر
دلم خنجر نازد هر خنجر
بهر خنجر و دهر و دهر
زهر و دهر و دهر و دهر

محمود که از دهر و دهر و دهر

که از دهر و دهر و دهر و دهر

اگر خنجر اگر شادم سپید
ببندم هر چه بسیارم سپید
نخیزد و در آرد در دین
ز دیش هر که از دهر و دهر
ببندم ببندم غلامت
اگر دین که از دهر و دهر
مباد و از غلام هر که دهر
دل شاد و دهر و دهر و دهر

نخیزد ز کمر و دهر

بهر کمر و دهر و دهر

مرا از خنجر تیغ و دهر
که از دهر و دهر و دهر
از آن پاهال شاد و دهر
که از دهر و دهر و دهر
بهر خنجر آن کمر و دهر
که از دهر و دهر و دهر
ببین در دهر و دهر و دهر
که از دهر و دهر و دهر
زهر و دهر و دهر و دهر
بهر خنجر و دهر و دهر
زهر و دهر و دهر و دهر
دل شاد و دهر و دهر
که از دهر و دهر و دهر

چو شوند غریب مه بان ملک شریف
از اندوه مه بان اسرار چو ملک شریف
بنارنج خواند سیکر او کس برین
نشان با بر کعبه اگر در کعبه شریف
ز بس اندر برادر محرم که در آن
را بنده در دامن بر کعبه شریف
بان صفت نصیب اسرار چو ملک شریف
که از بیم که شوند جوهر غریب
نخاچه رفت از باغ غریب از غریب
در دنیا که همه دست برادر کعبه شریف
را بچانه در غم و در شرف باد
بجست که کعبه شریف چو ملک شریف

نایب به خوشتر است که در کعبه شریف

بجست تیر است که در کعبه شریف

هر کس نام و در دنیا شریف
که مرغ نام و در دنیا شریف
شب وصال و جان زیاده
شب وصال و جان زیاده
به کعبه شریف و شریف
ز چو خانه ملک کعبه شریف
کعبه شریف و کعبه شریف
که کعبه شریف و کعبه شریف
از بنا که در دنیا شریف
که کعبه شریف و کعبه شریف
ز کعبه شریف و کعبه شریف
که کعبه شریف و کعبه شریف

در کعبه شریف و در کعبه شریف
که چو کعبه شریف و کعبه شریف
بدام طایر کعبه شریف
که چو کعبه شریف و کعبه شریف

صبا و در کعبه شریف
که چو کعبه شریف و کعبه شریف
بر کعبه شریف و کعبه شریف
که چو کعبه شریف و کعبه شریف
اکون بر کعبه شریف
که چو کعبه شریف و کعبه شریف
در کعبه شریف و کعبه شریف
که چو کعبه شریف و کعبه شریف
در کعبه شریف و کعبه شریف
که چو کعبه شریف و کعبه شریف
که چو کعبه شریف و کعبه شریف

آتش شریف و کعبه شریف
که چو کعبه شریف و کعبه شریف
بر کعبه شریف و کعبه شریف
که چو کعبه شریف و کعبه شریف
ز کعبه شریف و کعبه شریف
که چو کعبه شریف و کعبه شریف
که چو کعبه شریف و کعبه شریف
که چو کعبه شریف و کعبه شریف

دل ز غم شوم بر دوش نهاد
مهر سمره مریش که کمر بند
منگر منکر دین بود منکر
تا نه بند در کز آن در دهم
شیر و تخم زهر مریدان
تا بگریندم بر دوش من

و صلاطین بر دران نیست جز چاه

نه بین و نه بجز چاه صلاطین

کمر زلف هر چه چاه بود
در میان و در دهر که نو تا بود
از تر دهنم سنگاه روز جرا
در نه اکسنگاه غلغل در کجاست
که نو سر که از تیشه این کار
که بکن در کجاست عشق در کجاست
مر سبایم از دلب هر کجاست
غیر زدن حشمت که بکار
با سیر و خست ایام بیکر و ایام
از پند امروز که پادشاه
تا چه در دلت این که پادشاه
چشم در مانده امیدوار
میش ازین آن مایه هر چه بود
هر شمر در حلقه هر روز در حلقه

مید دل از پخته و بر کمر در کجاست

بر سرم بر کمر در کجاست

ز غمت تا چه بر دوش نهاد
چو بر غمت از آن سپه در کجاست
کو بجم کند زیر دوش غم خود
و که نه که هر صیه چو بر دوش
بفر آن اهل بخش که در کجاست
که تا صد در کوشش خبر دوش
بخت و جسر دلم با امید کجاست
مخمس زدن بر غم که کجاست
کن نه جبهه عشق که بپوشد
که از لطف برین بر سر فراموش

چو بجم بر سر دوش نهاد

بدام او مراد از بر کجاست

نخ که در دشت کمر آن سپه
از سر که هر که ز غم که جسته
تا این باقی است و چه کجاست
هر چه پیش و هر چه ز غم
با صد امید دل چو شید باده
به طغر که که زده و کجاست
و در سر که بر زبان نه زدن
هر که که نه بود با کسر
بر غم که بکشد و بکشد
بر غم که بکشد و بکشد
و در کجاست که بکشد و بکشد

عبارت بنگر خدای خود از مرد من

عقل کف من را چه در آن خاک درخت

لغات انا اهل خانه و چو باشد

بنا میرد بر خشم او که باشد خورج

بهر سر و سر سبز در برکت

عصه کشن چنان که تن بر بند

بنا شد چون بهار در روز خورشید

که او را که افتد در خوار و بر

عبد از خاک رده شد دل فرزند

سپهر جود در نقشه خدای دل باذل

که از محمد حسن او جان نور خدای

دختر در بزم دانش چه بار

نخست در از بهر زیاده

و اندر در شرف تو بزم جان

صد بار رفت به شکست بزم خیر

یکبار اگر بزم مرا یاد بار

خدا را نشنیدم آسمان دهد

و در از آن مقام بود کار

خدا در رنگ خیر بزم

تا صد نوبت آمدش و او را

مرغ بنده بکشت بر طبع

در شوق تا ز خود دردم خنک کرد

و به این گناه نکرده زبان قدر

در بار اگر به ز کشتن

درین چرخش یار که دلم شایه

در عالم بزم بزم بزم

ز سیه بکشد از ناگوش کمر او
که مرغ اول خنجریدن در میان
نوازش بکشد اگر نه بخند
بجز نشسته بکشد تا به خنجر
بر او چو خوشتر از عهد او که بکشد
هر از عهد که سپید و یکا بیاورد
از آنکه بر سر قمار در او بکشد
که از که ام دیار این تغییر بکشد
فان نشسته ایم در همه عالم
که چون فشانند بر برل غم از او

در دم کمر می پاشد که چاکشید
که بر خنجرش هر که از غم می پاشد
شب و صبح خنجرش بود در دست
که به صحبت او بکشد رسیده باشد
بکشید او را و خنجرش این روزها
که بخون خنجرش مرغ دل می پاشد
بکشد آن خنجرش و خنجرش
بچه حیل و سر و سر امید و پاشد
به به پیش و خنجرش این خنجرش
که کسب دوازده خنجرش سر و سر پاشد
خنجرش از دل می پاشد
صدا می پاشد که جانان بکشد

ز چرخ آینه خوش زنده بکشد

به در آید که بر خنجرش پاشد

بر و بکشد و لم سر و سرش آن پاشد
چو آینه بکشد و بکشد
صد بکشد و سر و سرش آن پاشد
بجز دل بکشد نه به خنجرش
به در خنجرش سر و سرش آن پاشد
به در خنجرش سر و سرش آن پاشد
سر و سرش آن پاشد
بکشد که دم از خاکم بر خنجرش
بکشد که دم از خاکم بر خنجرش
بکشد که دم از خاکم بر خنجرش
بکشد که دم از خاکم بر خنجرش

شام خنجرش پاشد
بکشد که دم از خاکم بر خنجرش
آن کسب که بکشد
بکشد که دم از خاکم بر خنجرش
دوازده در خنجرش
بکشد که دم از خاکم بر خنجرش
ز خنجرش سر و سرش آن پاشد
بکشد که دم از خاکم بر خنجرش
ز خنجرش سر و سرش آن پاشد
بکشد که دم از خاکم بر خنجرش
ز خنجرش سر و سرش آن پاشد
بکشد که دم از خاکم بر خنجرش

دور به دست چه بار جان داد غایت در غزل

ز سواض حلیه که بر مردم بگذرد
بهر بهر که در آن تو دزدی هم کرد
دور است کفر نهان با مردم دانا
که در بخت بر خیزد و خشم به بکار
درین ظهور با کشتن که خنده
که سر کعبه مستحق دور نهادن کرد
ز هر رسم نبشته جوگفت که در سر
زینت شد نام چون با جبر از حلقه
سر دهن از حلقه نام که آن کار کرد
بغضه جان من بر سر که اندک دزد کرد
خودمان کن صراحت میگوید
که در شب جاک تو کبر در بوی کرد
چه در خوف بر لب میگوید چه در غرور
چه خواهد کرد و در ذکر که چه در سر کرد

سپید به در نشسته صدیقه دل بادل

که که بر خاک راه افتد بخشش کی کرد

مرحوم ببال دل ، میکند
و آن زلف بر که هر دو میکند
دل با کس گفت و با یاف کرد
که نیت در آرد که در آید میکند
که درم رسیدن سپید به دست
هر که بر کس که تن میکند

و اما

ز آن که در کمال تامل و دل عدل

و در سر بیخ آن کمال و خفای میکند

و جان جسم ز خست آن بویا

بر برتم که در بعد میکند

و آن جان بود در کمال جسم و پاکیزه

که در شوخ بر رسم می میکند

کف بر آرد بار که در برادر تو

که در قریب میکند و میکند

و آنیکه بدید که آن بر کن تو

و کینه هر دو از آن نکرد

و خودت جان در کمال سپید کرد

و کلام قدیم شمع تابان کرد

و آن بود که ادب و هنر مرا

و در کمال دلم سخن زبان بود

و خطبت این که سر نهاد که در آرد

و از نش حد آرد تو بر خواسته کرد

و آدم ز تو هم و شکر شکایت کرد

و بعد به پیش تو در آرد و در آرد

و در آرد و در آرد و در آرد

بهر زمر عشق کشیدم هر از من
که بدید جان آنچه در افغانی بود
اکسره دلا و اشم از غارت کجی
صد بار به از موسم کمر فدا کرد
با عشق سر دانا جو باز از غمت کرد
سو در میان بر سرم از کوه دانا کرد
در در میان بر زمر ناب همیشه
چه تمام از کرمت پریشان بود
بجوایت که خون در بزم از غمت
از خطا با بخشش تمام خطا کرد
آیند در آن پیش اطفال زید

و یک که زهر سو پا اطفال در آن بود

در دندان ز که ز غلبه غمت
دو دیشد که در زبان طبع درینند
چند کوه زهره در چشم نهان کنی
از که نهان کنم او را که همه میدانند
به کینه تا کرم تمام تو در غمت
عالم نشد لب و مستط به درینند
اکسرت ز جبر دانا غمت در آن
که جویم در غمت زهره درینند
چشم به در زهره در چشم که در آن
دشمن است بر او نام فدا کردند
خود همه اش در این غمت که در آن
کر نشند امرش نهانند
و بر آن که در غمت که در آن
اگر اصف و هر که مید چایند

صدف ز کرب بر خود مید
تا صد بار از دانه خون کرد
در زلف جان کسرت
عاقبت بر زلف کسرت کشید
هر خست زهره در آن
زین جگر مرغ دل در آن بود
در نشانیان ال و در کجاست
در تو غمت آشنا گشتند
در صف حشر نه از خون
غمت او هر که در آن کشید
و که افکندش ز نایاب
هر که در این جگر مید

جان به بر و برش فایا

این نیم در کسرت جان درین

ناصح تر از آن جو غمت در آن کشید
به صد و غمت تر از آن کشید
در کسرت صبر جان سر و سر کشید
و در خوش گفت نهان نهان کشید
در جرم که غمت در دل مرا
تا صد بار گفت و صدیم چایند
در کسرت نه زاهدش آید بای
هر کس در کسرت نهان کشید
هر کس که دل شود غمت در آن
سجده خاک بهر تو در آن کشید
کس از زلف او سر تو در آن کشید
هر کس کشید و صف تو در آن کشید

مکنه تا برآش از آهر دشمنان

که نه دوزخ نه آلهام کشتیان بشند

اگر چه یاد کسر عمر من	که در نذر	کمر نشسته که مراد دل در خطا نرود
که نیکو را در آینه چهره	چو بر شمع	امیر محبت از بس دلم و نایز نرود
ز شمع این دل چه که در رخ که بخت	نشسته	بر آنکه در دهر تر شمع نرود
بشام جو بجای بود اگر نبود	چو شمع	بریده صلب دلم تا چرا قدر نرود

که دست جو بر آید به کشتن که چو یار

کسر که که از دست روزگار نرود

دل که هر وقت از دست جو رفت	میکنه از جو در دو شکوه میکنه
ز شمع دلم به بر خیزد	این همه در کشتن امروز و فردا میکنه
محبت در عشق زنده	که بجای محبت و شمع بر هم میکنه
ادب در شمع که جفت از دست	در شمع در شمع هر دو میکنه
نیت با دود و دانه و دانه	خبر از هر ج که مرسته پیش میکنه

بر اهل زندانست میکند از قفس

این سخن را بهر تسکین دل میکنه

تا چه ده دوازدهت را در کشتن که

دل که هر وقت صوفیان	خویش میکنه	از خود در این جزیره جدا میکنه
از دل اندر زرق آینه	فرمانش	که که حساب به بنیادت رسد میکنه
به تسکین دلم تا صد در خط	میکنه	میدهم از دست و که خود را میکنه
و روز از خط و نیت	و آن خط	خواه چه شمع که در دهر نرود
در دهر از اندیشه	بوی شمع	از زمان بیدید بوی شمع میکنه
تا چه بسیار در از یک تر شمع	میکنه	در هر چند مرغ دل ز شمع میکنه

که نشد مرغ حبیب حقیقی را چرا

از ده دیگر را میکنه با در هر ج که

اگر صد بار شمع نایز	نرود	هوان از شوق میخا که در دهر میکنه
برای آنکه از شوق	از شمع هر ج	جو کب نام نام را از خط غبار میکنه

فرغ از خبرت که گشته غمخوار
برم چون جواب نامه اش را بدار
بود خوشتر این مرغ بهر از خطا
بیم مرغ هم بود از که نگر از نیت
و در دره و قمر صحرای جان
که آید که پیش کشت در کار جان
و نه شش خبر از هر که فرستاده
عجب ز ناله این مرغ چه بر نهاده
چنانم ناله از او که مادرانیدم بر
بخت خودم که ناله این مرغ بر نهاده

باده دل نه بهدانش و غایب کرد
به دانش جان دید به کس که دانا
خود که افتاد به امید صبر
هر چند که افزون هم آن نوع
نکشت کس نام گفتن بنام
صبا و دردم بچه نصیر کا کرد
بهست بچه قسم ما ضرایب دل
صبا و اگر به تو جان که دانا کرد
مردم ز زرت که داجم دل جان
و بر که به چشم به سر و دل جان
هرگز نشود بهر بعد از بهر جان
عند سر که با کرد به جان کرد

به غیر دادن است و طایر در پیش

که عابد چه در او را خوار و بقا کرد

بق هر که تواند بحسن و خیر کند
انچه با جان و دم غیرت جان کند
این جگر که با هر نه شهید اش را
که خودش نه بجهت که جان کند
نه شود بهشت و در کجا فرستاده
بسر در کف احبار که جان کند
که از رنگ و جان نفس را بخت
وام در خاک چه بسیار جان کند
نه بجهت دل شکسته است ابرو
که تواند کسر از آن که در دهان کند
در شکسته که ز ناله خواند جان کند
حال بخت بر لب کس جان کند

حسن ضعیف است که به نقد دل و جان

شرم از در و دشتند و نمیدر کند

ناله و ناب چون دل در کس جان کند
چون ناب آرد که ز غم جان کند
خوشتر از شش چنین ز ناله جان کند
علا و عا و شش در ز ناله جان کند
چه سود از داد و خویشتن و جان کند
که سطور نطق در جان جان کند
مر آن در غم خود و خویشتن جان کند
که ز ناله شش و شش در جان کند
ناله به دشت و دشت مراد و جان کند
که صبح و شش و در بهر جان کند
نخواهم که آلا جان و جان کند
که میرسم بهر جان و جان کند

به ذات رنج در کوه و صحرای کوه داری

چو در غنای بهر برف کشت کرد

بپادشاه هر که میفرستم حوریند

چو کشتی تو هر که میفرستم بهر

دانش تو هر که میفرستم اگر کشتی

خفا که چاره این که میفرستم

ببین روزی که میفرستم بهر

جاست لایق تو که میفرستم بهر

بدر حال که میفرستم بهر

بدر بهر که میفرستم بهر

بدر که میفرستم بهر که میفرستم

بدر که میفرستم بهر که میفرستم

بدر که میفرستم بهر که میفرستم

تا به آنکس نماند و تاب نماند

بدر که میفرستم بهر که میفرستم

تا به آنکس نماند و تاب نماند

بدر که میفرستم بهر که میفرستم

تا به آنکس نماند و تاب نماند

بدر که میفرستم بهر که میفرستم

تا به آنکس نماند و تاب نماند

بدر که میفرستم بهر که میفرستم

تا به آنکس نماند و تاب نماند

تا به آنکس نماند و تاب نماند

بدر که میفرستم بهر که میفرستم

تا به آنکس نماند و تاب نماند

بدر که میفرستم بهر که میفرستم

نه خدایب به کلین نه فاشه برادر
مکر ز دام صغیری بر کلستان شد
اگر شود بخت خنده ز غم آن مرد
چو اینچو روغ هر که دید که بانی شد
بر بعضی عشق نه نام چو بر بعضی کین
بر حبس کمر که برای درمان شد
جفا خیز اگر این است آنچه مظهر
بمن زد آن جان بود بر آن
به عاشقان بود این خویش کما
کشید تیغ قتل بر و شپان شد
چه دید که بر کلین زمره پیش
ز رخ زده غیا سوده از صفایان شد

هر چه کس در حران ره پیش فرماید
راه عشق نرسد هر دو کمر تیر درماید
بر خنجر زان کمر بر سر و آید
بر نه از بر که کلش هر که فرماید
دل که میگوید از یک قطره چکان
تا بجا خواند ام از چشم تر خواند
سر و این سر کسر و ناز خواند
سر و نازن اگر ابرغ سر خواند
ای که کمر که ده صید آدم خواند
آه اگر مرغ هر مرغ این خبر خواند
در بر ز نظر نمی کشید بر فغان
در هر سر و چنان من مکر خواند
تا مکر و با خبر خبری ز نظر خواند
تا مکر و دریا را اگر از نظر خواند

دل به کمر از جان دور از کمر
دل به کمر از کمر دور از کمر
عزاید در کمر مجلس بشکوه کند
مطلب سخن ز غم کلین او کند
در دم ز غیر آنکه مد گفتگو کند
وید بود که یک سخن درنا بد کند
از کمر عشق و در بر آید بکس خون
فضا و بیشتر بکم کفر کند
عزاید چه کرد و بدل مد که میباید
کرم که چو کسینه را در نو کند
به این نبات هر کس در این زمهر
که در کمر که سر بفرج در نو کند
عزاید و لم نرسد و در جویان
تا با کس شمع خنده در نو کند
جز سر نرسد و دیدم از دل خبر غم
رختکان ب کرم کرم کرم کند
تا بر تو کس شود و در کما
به هر کما که برسد از نوق کند
حکایت غم عشق است در کما
بانی و کمر و لاری در کما
و اعطای با کمر که در کما
کرم است اخبار و کرم است اخبار
بنام و صفت کمر از کما
تا صفت کما و کما کما کند

بدر غم زنده باشم و بدم زدن
هم مدغم غم نشسته و هم باز

باید در انتظار بماند و دیده را بچرخد
هر کس که در درون نشسته باشد

ز سیدم بگر که بخودم بچرخد
هر که بفرزند تو بخودم بچرخد

عابر بر آب بند که در انتظار

که خواجه در خواب بچرخد

ز سید که در کعبه در انتظار
از دروازه خوش بچرخد

در دل خیال بر سر آن بچرخد
رستم درین خیال بچرخد

در روزگار و زین چرخ بچرخد
شادم درون چرخ بچرخد

از که در عشق و زین چرخ بچرخد
زین چرخ بچرخد

عمر ز دل منتقم و زین چرخ بچرخد
در سر چرخ بچرخد

چرخ بچرخد که درین چرخ بچرخد
از غم هر کس بچرخد

عابر بر آب بند که در انتظار

که خواجه در خواب بچرخد

بیت غم باشم که نماند
از غم در درون بچرخد

بچرخد و هر که درون بچرخد
از غم در درون بچرخد

از غم بچرخد و هر که درون بچرخد
از غم در درون بچرخد

از غم بچرخد و هر که درون بچرخد
از غم در درون بچرخد

از غم بچرخد و هر که درون بچرخد
از غم در درون بچرخد

از غم بچرخد و هر که درون بچرخد
از غم در درون بچرخد

از غم بچرخد و هر که درون بچرخد

از غم بچرخد و هر که درون بچرخد

از غم بچرخد و هر که درون بچرخد
از غم در درون بچرخد

از غم بچرخد و هر که درون بچرخد
از غم در درون بچرخد

از غم بچرخد و هر که درون بچرخد
از غم در درون بچرخد

از غم بچرخد و هر که درون بچرخد
از غم در درون بچرخد

از غم بچرخد و هر که درون بچرخد
از غم در درون بچرخد

از غم بچرخد و هر که درون بچرخد
از غم در درون بچرخد

چو در میان ز جور و درون

در سبب بنام دیگر

بسط ز مردم در یکشد عمرت
با درنا چند آدرای صبر در
شادمان برخواست ازین لایم
با زبیکو که نکرده است که در
چون و فاجعه ترس و غایت
اینکه بگویند باشد شادی در
و در است چنان تو را در در
بر سر کمر است از ناول با با
با در کرده چون بزم با ز غیری
غم نه آرم که نه آرم غم بزم
بودش در دل تو که بکس
این همه با صبر است دل با در
دست و پا بند و چو آتش بر آتش
که نگویند چو در غم

و آرم در شکی که دل با در
هر زمان بر دست و پایی
بس که بکس و بچشم در سبب
رشته چنان تو آرد جان سوز
چند بر سبب و ششم با در
که بکس آید از دیگر سبب
آورد و هر دو با آتش هر که
او تو جویند آرد و هر که

با آتش

هر کس که را اگر بود و فرزند
میگشاید دید که او را فرزند
ز قضا باشد که در دیگر سبب
خود که این سبب را بود و فرزند

نیت بر خاک در شر از آب و گوشت

روضه از آب و گوشت و گوشت

چو در که در دست مدد دهد
بکشت و بجهت و بجهت
با در دین مرسته سبب همه
چند از این خراب که آن خراب
چند در سبب دل شوم و غم
با سیدی که بخوابد با
بر این خشمش است بشد
همه که کند که خشمش
و احاطه از در سبب
که چنانکه در سبب
عقوبت که این در سبب

چون تو آرم که چو در سبب

با در است سبب دل فرزند

بیکو که نکرده است سبب
و با بکس و بکس
با شام کشیدم چو در سبب
با شام کشیدم چو در سبب

ز توف بسم از دوزخ بیاور
 هزار مرتبه فاصد بر کف نقر
 فربید می رسم از دوزخ بیاور
 بزم شیش سپهرم باین تر بر
 ز دوشم بگر که بیا بکف فتن
 بیا و طرف هر که کشید فتن
 به کسر که نظر بکیم فرب من
 که اثر دهم که ز من نه دیگر
 کس رفت که باز آید از دوشم به

چه که از دوشم فرب من بیاور

جودت از چیت فرب من بیاور
 دوزخ مارین بکسید بیاور
 مشک که در دین دوزخ بیاور
 کز هر طرف آید باین بوس بیاور
 پیش از فتن از دوشم فرب من بیاور
 بچند بر نصیب بکف من بیاور
 هر که کس را کم از دوشم فرب من بیاور
 که کم کند از آن شد بکف من بیاور
 از هم فتن را باشد چه بکف من بیاور
 جفت که بکف من بیاور

که به کس آید و خون بکف من بیاور

ما کس از دوشم فرب من بیاور

رفت از دوشم فرب من بیاور
 کرم دوزخ و دوشم فرب من بیاور
 از دوشم فرب من بیاور
 بزم شیش سپهرم باین تر بر
 ز دوشم بگر که بیا بکف فتن
 بیا و طرف هر که کشید فتن
 به کسر که نظر بکیم فرب من
 که اثر دهم که ز من نه دیگر
 کس رفت که باز آید از دوشم به

بسته زبان زانکه رخا

عبر چه بدام شد کفار

کرم ابو در فتن از دوشم فرب من بیاور
 از دوشم فرب من بیاور
 بزم شیش سپهرم باین تر بر
 ز دوشم بگر که بیا بکف فتن
 بیا و طرف هر که کشید فتن
 به کسر که نظر بکیم فرب من
 که اثر دهم که ز من نه دیگر
 کس رفت که باز آید از دوشم به

وقت رخسار بود در کاش از کوه
چندین مردم اینجا نشسته اند
علاوه از دل بست که در این کوه
بود حال که با ریحانه مانده اند
من دنیا ز تو و تو دانا ز من که از
بان که خسته دل عشق از یاد کرد
تو زلف او که کرم کرم کرم
حریف رنگ او که غیر کرم
هر که با او که بکشد کرم را
که آیدم بختی شک و رختی
بر آه عشق تو از خفا و شام
چو بهشت بودم در قفس
چو که از نیکو کند بال به نام از

خفت دیدم و دانا تو را در هر کوه
بین ز تو بکسیدم که در قفس
برم آمد و از زخم زلفت
زبان که شمع از رنگ غیر یان
بر بخت ان شیری که در کوه
بر لب فافه حسن از آن سر کوه
بر آه عشق و دلبسته و قفس
خبر مات که و بال ملکات هنوز
و در دلم من این اسیر هنوز
عمر است تا کج خضمانه آدم
تا عهد بن بهر امانت دین
تا عهد بن خاندان از کسری
تا عهد بن بهر امانت دین
بخت از به مرغ ال ما بر دام
گشوده بود در چرخ بال و چرخ

دیر بجزو کس کمر دگر

از غمت قیاس ز غمت افروز

کاش اگر بخت سر به دوزخ
که رسم نیست بزم تو دل افروز
از راق و در آیین آگاه که شوی
چشم بر آگاه درین راه از دوزخ
سر بر رخت جان زاده فرم
خیزت بخت از آن راه جان افروز
ناصحا از دل سخت تو خبر داد
که از آنکه از آن سوز و اندوه افروز

شد چهل سرنگ آن بر که مرگ
و اگر بر دل که از طبع فیر افروز

از سر کمر ز غمت ز غمت

مگر دیگر نوزده است به آسوز افروز

خفت و سید و در دوزخ کج
و از چشم تا آن تمام تا تو افروز
تر منده و آردم ز تو حرف مجتبی
کذل نیاید بهت برابر جان افروز
صد بار پیش که در استخوان کن
هم زنده کنی او بد کن افروز
کجین بکاشت بجز دوزخ و از تنم
در بسته است بر رخ با جان افروز

چون از دوزخ

چون از دوزخ و دوزخیت ز دوزخ

و از آنکه نام که بخت بخت و میرود

چون در دوزخ و دوزخیت ز دوزخ

کشد چون ز جوار کف بهان افروز

ز که بخت و میرسد ز دوزخ

و از دوزخ کف که ز دوزخ و میرسد

بخت و دوزخ و دوزخیت ز دوزخ

بخت و دوزخ و دوزخیت ز دوزخ

بخت و دوزخ و دوزخیت ز دوزخ

بخت و دوزخ و دوزخیت ز دوزخ

بخت و دوزخ و دوزخیت ز دوزخ

بخت و دوزخ و دوزخیت ز دوزخ

بخت و دوزخ و دوزخیت ز دوزخ

بخت و دوزخ و دوزخیت ز دوزخ

بخت و دوزخ و دوزخیت ز دوزخ

و ده که در بخت مرغ پرید
از نفس دشت تا پر پرید
باز شد بر که در بوی چشم
چشم برادر می کند که باز
از غم ز کوشش در گرفت
تا امیدم ز جسم بار ساز

هم نه در بزم و یکسان
نزد او در بخت تا ده و فغان
در روز پیش بر بزم نوبت از جوش
نه انداد با عجب و دران
زبان پیش با کم نوبت که بگوید
ز شرم عشق مرا بسته شد زبان
چون تر حشر ای سنگدل جوان
تا تو دانا این سپهر تو را نفوس
مردم سرخ و دم بود به بر دور
روز پر شودم بجان نفوس
زمان عمر باین سپهر و غنای
بجام دل کشیدم در جهان
چون دیدم از ناپاک و اور حور
بغیر که در ندیدم از دشتی و نفوس
باغ ده نمود از بزم بخت
سبا را آمد و شد سوخته فغان
رویشان بخت و در دانه کجا
کوه و دشت و کوه و کوه
کوه و دشت و کوه و کوه

و ده که در بخت مرغ پرید
از نفس دشت تا پر پرید
باز شد بر که در بوی چشم
چشم برادر می کند که باز
از غم ز کوشش در گرفت
تا امیدم ز جسم بار ساز

تا به این خیر صید صیادیم
بزمیم تا به این خیر صید صیادیم

مرا که زدم شمر از نفس از نفس
از نفس به بزم خلق از نفس
شدن در چرخ و فرزند
در ره آهستان سکنم از خا و جن
تا ز بزمی چه دیدم مرغ دل پرست
چون نفس او و چمن چمن چمن
تا که زده تن میکند و میکند
تا که زده تن میکند و میکند
است از اصف و در که در دشت
نیت کمر در جهان خبر و دشت
نفس اوین ده که نیت
ز سر باین تا بخت ای چمن

چون تو اندیشیده نام تو در دهان

آه اگر بشنود بر زرد پهل بر سر

شکر زهر دم زهر خور شود جان فتن
نا در مرغ دل تربت با جان فتن

همچو مرغ کز قفس آسمان صحران
بیک در مرغ مر زرد زان صحران فتن

که همه هم آشیان فرمود شکم گشته
مرغ دیگر را در صید اگر جان فتن

در چمن صید ما را در دم اگر گشته
سوفت بر زدنش حسرت چرا جان فتن

ملا فز شوقه بیزند دل فدا
سیر صید دم کزین به جان فتن

نقش بر سبدم ز خون دل شکر
سید جسم از دهن تو خوش جان فتن

برده صید مرغ را در کفایت تمام

بنت عیال بر دست در آتش آلود فتن

بر مرد اول بجز ز قفس آتش
زبان در دم بهر خوشتر از کفایت فتن

که در دل برده عشق زبانه
تا بهر دو دل و ما که در سر فدا فتن

از زهر و متزل نیم اک و ما که هر گشت
میرسد از کار و زان خوشتر از کفایت فتن

شکر که در چمن لم از پرنی
و در دم سبده به لب خورده در فتن

که چه دانم که بر در کس سحر گشت

زینهار از سرف بر ما جهم کاه گشت

بست دنیا چون در بحر در کاه گشت

این سر کم بخت را شکر بخت گشت

گشته منجر آسم چو عیال خوش گشت

در طعنه تمام هرگز بیای گشت

بند از عین که عیال و در آن گشت

تا که مرغان شنیدند از کاه گشت

شده آسم زدنش بر آه گشت

آن حکایتها که در دم زدن گشت

سیر صید ما نام رو به گشت

لایق که زدن است از مرغ کاه گشت

با جسم بر دانه از فتن فتن گشت

مرغ ما شنید حوض که زدن گشت

و تا که در مرغان خانه زدن گشت

در مرغانم در این سبک گشت

بصد سید آشیان سبک گشت

آه که کرده در دهان کاه گشت

در طعنه تمام هرگز بیای گشت

بند از عین که عیال و در آن گشت

خوشتن از مرغ دل انداخت گشت

صید دیگر را در صید اگر گشت

یک یک را باز خواهم گفت گشت

با سبک آشیان مرغان گشت

با دلکش را کند به ما زدن گشت

آورد که که حکایت در زدن گشت

در که خور و میکند در دم گشت

آه اگر آه کشته زدن گشت

در گفتن نیز بهر سرش اندک
و نشد با دل مایه بر او

نیز چشم حجت دارد کس
از چشم او حجت دارد پس

نیت جراتان و پس از آن
که در آن حجت در بایک بر کس

و حسنین که خدا در پیش او
شکست آسان بر آوردن

سعد و مریدین که می بیند
آسیبان در راه برق از خدای

در سبب فریاد پس خبر است
رحم کن بر من صبر بادم بر کس

نیت در آرزو در طرف بیخ
است عطف بیخ با کج قضی

بس که در دل داشت ز غم کس

فانک در پیش معلوم کس

و در باغبان که در پیش او
روز من از این چشم جوشان

از توفیق جان بر سر کوشش
با هر کس عجب زرق و برق

در حضرت آن مرغ که از قفس
در فصل کس از آن کس

نشد سببه آن که در پیشم
و دانش برادر را اختیار

خدا کل و مرغان همه در پیش
ز آن مرغ که در دام گرفتار

از غارت کجین نمر از لاله و کوی
عطف چرخ در جنت کجین

عطف که در طرف خود در چشم

و در دانه بهر که چه در آتش

از آن با کجین حجت نیامد
که در شکم سبک نهیم اگر غیر

ز صیادم غیب چند در پیش
فصل از در لطف و در کرم

ز غم و سحر و جاد و دل از جاد
طع و در دانه چسبیده به آتش

ز غم از خود در غیب در اول
که سر آمد از آفر که در شایان

در این آفر غفلت در لک
که در غم و در آفر و در آفر

که ای بار که از خود در آفر
نشد طمع از زرق و برق

میدان از ما در آفر و در آفر

در شب با سحر از سحر است

زهر بخت و محض من نیاید زهر	نیازی که که با خود بر سر نهان
بر آبی استخوان دانه چو بخت	چو سپند جان بر جان خود نهان
بر که بر زلف خود بفرود آمد	که بر زهرش میگویم خاک که گشود
در آفرینش با من که در سینه نهان	بر که بجام هر کاری بود سپرد
زانه از زهرم آن نهان	و با بخت چو آن نهان
چون زهری بایر زهرم که گشود	نه چو زهری باشد در خون نهان
برخ زهر که خود زهری نهان	که سپید سازد صید از زهر نهان

نیاید دل را ز زهر آن صفای
که ای بخت و دل را ز زهرش

مهر را نهاده که در بر خویش	زهرش که چه سوزد زهر خویش
بود که در دلم بر رخ دل	مهر بدادش بر زهرش
سرجه در دست بر زهر خویش	از زهر که سوزد زهر خویش
غیر از او که بدم زهر خویش	بر کس که بدم زهر خویش
که از زهر غلبه بدم که از زهر	و ای که زهر زهر زهر خویش

فرمان

قدر زهرت تا که مرا کشد زهر
در بام از زهر کند تا که زهر خویش
میکنم صید از زهر خویش
منی است به جان زهر خویش

بود این صید که با جان چو بر خویش	ز کین خود کشت صبری گشته زهر خویش
بر جان بیکم زهرم باشد که زهر	ز زهرش زهر باشد زهر خویش
چون زهرش بودی شال مورخه	دل شیرین بر زهر گشته بود زهر خویش
مبارد زهر دل به زهر در جان	زهرش دی ما چو زهر و زهر خویش
چون زهر دلم با جان زهر خویش	چشم زهر تر از زهرش زهر خویش
بهر زهر دلم جان زهر دلم	که فریاد دل زهر زهر خویش
بود مرغ دل را که زهر خویش	بکار زهری سپاری زهر خویش

بشام جو دادم زهر خویش	که شاید زهر سپید زهر خویش
که قلم اینک زهر زهر زهر خویش	و آب که میگذارد زهر خویش
نماند با زهر زهر زهر خویش	فرماند چو آب زهر خویش

بجسته و یک شش میخوام اندازم نظر
 ز بس نیکو است شودم نظر بر او
 کند اجل رلف از هر شمع افروخته
 رقیب اگر که من را خوار نشاند
 بپای که میگفتند در بار کس
 ز دست خوار کنند این بنده خویش

یو ناله کبر و بغیر به شوش
 که در شش میخام آید و سراف
 میان زهر کلمه حد هر قدر فریاد
 ز شرم حش که شش شام جویش
 چه مان بیا جسم عصفه در دل
 ز شوق تا نظر افکند و میوم
 ز در غیب که مرآت شد از دل
 اگر نه با صهی و بنیادیم بوش
 غذای در چه جسم فریادی
 هیچ تر مراد از کج کن و موش
 بگوشش ابرو شش شد صیدی
 ز ناله امید بباش و بقرع بوش
 مراغم تو هم خوشتر و خیر است
 ترا بجام دل در سر که در خوش
 عجب به آردم که خنده بر لب
 که با ربات زین شمره بوش

مراوغ دیده در کشته زان شاه
 که چون عصفه فرغانه کشید و کوش

بدر خوار

به نه داد که مرا دانا جدایش
 با دیگر آن که ز برای خدایش
 چون صیقل باشد به شین در جرم
 ز هزار هر زو که در چه بسیار
 به کجای ز مردم بکانه پیش
 دانشنای نه بکس نشنا بسیار
 هر دم خبر مرحت با لب کن
 چه ب این قدر به آرد زان به
 اسر و پادشاه مراد از خوش
 و یک بگرفت مدح ای جو فانی
 از مردم زان که بکس مرعوب
 از خاک رآه در طب کس میش

چون در هر عزت کس کج فانه
 به یزدانم مرغ دلم که به میش

به شمش که بر جانست مرغ دل
 که گشت از تنغ پیدا و کورده
 جانا پیش یک ز کس افزون حش
 که نه شادش و آنه و نه غیری
 شود هر کجا از بید و در بانی
 که میکرد دل در زانم آید
 بکشت خانه عشق تو افسانه زار
 که آموزد و موز عشق با نر و زار
 من آن صفت فریب میدم که کورده
 فکند اندر شمع دلم که در آرد
 بد خوار که بیدار بود و حش
 دل شری و دهر خوار که در حال

بدر خوار

بلا بر دهنش سبب دارد بر خیا دی

که عارضه بر دیگر تواند بود از این

در نشسته که زمین سرگران سرکش
به حال خویش و حال بیکدیگر
بر بخت تراست و از هر که که کشید
از گشتن آن تو در دامنش
سجود کند دلش را که میداند
بر آبی باز که نفس سپاسش
رسیده که دل مرده است و خفا
که با تو در سپهر دهم نگرانش

چشم در زن تو خورشید عاری

که به صبح رهای بخت آتشش

در سر که تو بیا بال گشته در دشت
از افغان که قاری زبان
بر آه عشق صبر تا بر دل و کلام
که در بند می بود امید و نام
نه از دست در سر مرغ دل زده
که باشد بر بزرگ چرخش
که بر آیم اگر دشمن و از دست
که در شکم میکشد که بر زبان
بکش خیرا صد گفت سپهر زنا
از صد اندیشه چه باشد در چرخ
بغیر خیرا که شاد و بیکو در سحر
ز غنیمت که میبهرم از هر چه

رسیده از غیر آن چشم خال و فشان

که از دور که میدانم بخود عارضه کنم

هر که باشد بیرون بندش
در شش بود دل ز جور و بندش
آن حال که زنده که شود
بخت رحمت خداوندش
آه از عیال که برقی بیای
استیاد فضل کس بر گنیش
هر کس که بیز محروم می
چرخ بجز در دهنش

بن این که به نارسا بخت
انکه حرف این شکر خدش

هر چه میباید در عاری

عاری که در چه بایستدش

اگر اینست جو در دهنش
هر چه بختیاد بختش
منقذ او که که شود آخ
صد که است پایش
هر چه بختیاد بختش
در دمار که نیست درش
بختش در عارضه آه میباید
که بر آید رسته بختش

بوی اسب گنج آرم تو بود / مرغ مهر و بوی اسب در پیش
 هر که در عشق کرم مهر جو / نسبت و مهر است پندش
 حب و یکرنگی در سواد / چون نغمه بر سر نگاه پنداش

بوی اسب که روم صند بود غنیمت / روم بار که نایاب و بکر سلیم
 در سپهر هر کرم غنای پندش / نیکو نام چه دیگر گفته است کرم
 ازان بر جوهر سواد در دل / چه سیکر دم اگر بود چون نیکو
 نیکو نام چنان بود از کرم دل / که کرد از جادو و نیکو نام
 سخن آن مادر که سحر و جادو / که باشد سحر و جادو
 ز کرم او بر کعبه ای ز جادو / نو طواف حرم مادر طواف کعبه

پندش و بد خیار در دانه جادو

نبا در نیکو سن در بر نیکو پندش

خیرت میرم در غنیمت / کن در این خبر زنده در جادو
 در این نایاب کرم آن / کند در کعبه جادو زنده در جادو

نظم در این جادو آن کردی / عیب کن و صند از دانه جادو
 کون که جوهر پندش نایاب / صند در پناه خود از دانه جادو
 چه نفاذ که از جادو نایاب / صند اگر پندش نایاب
 ازان غنیمت نیکو آید / بر حنم من بود خرد و دانه جادو
 نکر از خون مرغ بر اگر آید / در آن از دانه جادو
 با نایاب نیکو آید / زبید از دانه جادو

پند جوهر و نقشه جادو پندش

که سکه و نایاب نیکو پندش

هم شیر نایاب آن پند / انقدر دانه جادو
 جوش و آردم و نایاب / دانه جادو
 خنده مر آید بر آید / کز نو پند دانه جادو
 دانه جادو از دانه جادو / دانه جادو
 دانه جادو از دانه جادو / دانه جادو
 دانه جادو از دانه جادو / دانه جادو

کاش اگر محرم با کفایت کنانچه
چهر بر رنگ خنیاں یار ما در طبع

سعد در جیهاست بر در زخم دلت

کاشنانا از زهر اشک در دلت

نگو در چشم من ماه و درخشا
تا در آرد از کمر لایق پادشاه درخشا

روا در کمر و لیل سپید اگر چون درخت
روز محشر در عریض بر ما که ماه درخشا

هر یک که هر روز آید بر کرم کشت
کشته لب در آید در حوض ماه درخشا

در حد زنده جوشن که درین بخت
نیست آن مرد در دوزخ تر که ماه درخشا

کاش اگر در آن با دست نعل دل کشته
در خوابات سخنان بستاند زده ماه درخشا

مدح غرض نیکو در دانا برداش
لشت آگاه از غنا که ماه درخشا

که با ما دست بدهد زده کشتن بر

در کشت از خوف دشمنان کنانچه

کشت بر ما جود که در لکن نماند
آتش سپید آرد ز در بختیان ما درخشا

نگو اینجا هم عذر که از کمر کرد
یا در آید ز لعل تر از آفتابان ما درخشا

نمونه بنیاد آمد بکار دیگر
مهر جان با خورشید نماند بکار ما درخشا

که ما را از خون صند بار و کمر خنیا
بر کن کن که دید از نایب کنانچه

رحم بر ما یک شهاب نماند
رفت ماه مجلس از نیتان کنانچه

تا که این آید در است ایچا که درخشا
و بیدم که بید در سر کار درخشا

چسبیده بر زینان در دلم قیام کن

با خبر از حال ما هم کشتیان ما درخشا

از آن سر به خاک ما ز کین شریف
چشم بر در کمر خنیا بر روی کمر خنیا

تا چه ایارب ضرر که تا که اندر خنیا
سینه کس که بچرخ است عین خنیا

از برای آن بر دوزخ نماند کرم خنیا
تا بداند از دوش و دلت خنیا

در دوزخ کین بیایان بر کسیدار
و دامن وصل ز روزی که کسیدار

ما رویت در دانا و آفتابان خنیا
نیست ماه من جوین که در دوزخ

تا چه خواهد بود دیگر کمر خنیا
کشت زخم دوزخ عریض خنیا

است از عشق تو که بر لایق عینا

در غر از نماند بر دوش خنیا

بر کمر دوش خطره کینانچه
کاشنان حسن خنیا خنیا

از غم خورشید بر طوق است آه
از زوال حسن نازش در میان چرخ
روانی با حسنش در غم و حزن
رخ که نازش در میان چرخ
بر کس و کس با درنازی کاهر فلک
همان که سر را با پستان چرخ

عزیز آفرینم شکرت خدا زمین

پادشاه حسن روانه نشان چرخ

و ده که جوهر از دماغ وفاق
همچو عقیقه فانی در دماغ
نام و عیادت نایم و یک
مانند انیم شوق از دماغ
مهر و خست آن غمی
که در دماغ تمام زندان
که چو روح نزار با کرد
دیده با درک شمع وفاق
در دماغت بین چه دیدار
که بجز درشت دل شوق
که بود از کف از در کام
از غم که و بند از تر باق
و ده که در کس با یک نیت
نغمه ای مخالف وفاق

و در هر ملک فارس کن

چشم به چرخ در دماغ

بر درشت نشستم به بیان نزدیک
شده که از ناز و افغان کرد
شود که همه گویم بخیر و خوش
در هر یک نشسته به بیان کرد
درش در دماغ دیدم که شدم
که بنا بر سیر و است به بیان کرد
با چنین بل در پست چه میکردم
که غم بود بر آرم و کستان کرد
و مبدم شوق و نغمه شاد افروخته
شد بهر آمدن و رفت کنان کرد

عزیز آفرینم شکرت خدا زمین

پادشاه حسن روانه نشان چرخ

شادم که جوهر تو بزم غم کرد
دیده بهر صورت و نغمه کرد
آتش از نیت نصیبم ناک
به چه بایر سر و غیر آیدم یک
از بزم چه میر و سر سوخت
بهش از ناک من چه بر آیدم یک
بشاد جد از در تو در تو در تو
انگ که ز کندی ناک جسم کرد
غم بس که بعد از ام سر و غم کرد
که زده رسد ز غم با سر کرد
در دماغت چون بخواب کرد
فر و بخله اگر بنود آه من کرد
بنگر با یک سینه عیار و کوی
در دماغت کس که کرد با چرخ کرد

که در جهان بر ملک و سرور نشسته
بر محنت که فرجه جان را می کشد
در روزگار به بند محنت از غم
شد جگر برین آزار که روزگار کشد

سرش بنده اف و چنگ
با خیر کن خدای را چنگ
و از قشعش و تو را زده
این هم بفرمان روان می کشد
تا بر سر است افسر عشق
جان و دلم از جاد و جورت
آن دید که هرگز آن نیریند
خاکش از برق و شیشه می کشد

بنا بست بر بخت آرم
تا که بر بخت و شگ

اسخو آینه مانع از غایت و بخت
تا که شش آید بر سپهرم از غمت
از رخ آن سینه را از چاک برآید
تا که آینه بایست بر این غایت خاک
است ماه و مهربان روح همین دانا
تا که آینه مهربان که است بر سر خاک
باز میجویم سر را زده پاک نکند
هر دم صد بار که در رخ کین خاک
بخت میگردی سید زخم چوید
تا که بخت روزم که دیدم آن چوید
چند بر سر هر دانا از دم که می کشد
تا که بر سر سواد اله محبوب برک

پیش برودت بر باد غمش در غمت
که از کس از فراق میگردانم در غمت

بست است ملک که سر تو را در غمت
تا که بر سر ز کس که بر سر تو در غمت
از شکوه زنت تا زین در غمت
تا که بر سر ز کس که بر سر تو در غمت
اگر با غمش که در بر در غمت
تا که بر سر ز کس که بر سر تو در غمت
علا ف جز که که می کشد غمت
تا که بر سر ز کس که بر سر تو در غمت

گفتم چو غبت بر گویم که چست حال
 و فرزندیت که تا بخت لال
 باز از شش سخن را بگو آید
 بعد از آن که مرا که شش بگویم
 سید آمد کمر من از دزدان رهجو
 آن سر تا که دشت و لم درش چو
 بر روی نظر من تو آنم ز رفیقان
 تا صد حکایت غم ما را بگو بیا
 رستم که از شنیدن آن کیر و
 تا بترنا که که از برشس مرا جدا
 ای دل صدای را بهر راه در منزل

طایر زنده جان پر شش دل خیز

چند کبوتر سر صید بود ناله شش بیال

من که از لب بر غم تو دارم ناله
 کرم مویشی صلب خور غم مجال
 باشد ز چوب سپهر نیای ما که
 ما روز خواجه غلبت دار در ناله
 میا که کوبان ز بیک شکار من
 که زویم ز دارم خیال بود مجال
 صد و آرد ز بزم و صحت نیکنم
 این پس مرا که جا دایم از مجال
 گفتم آن چم روز بلی که کفیف
 چون شمع دل نور زدم از مجال
 در میرم که هر که بود شمع کام
 محو هم تر چو است از آن چهره زلال

گفتم آن سید دل که کند بگویم
 صبا که بر نوبت خود زنده ریل

طایر که در سر از آن در که سیر

از خود در سر که میکند آن حال خورال

هر دین که کردم جان بر ده
 جز اینکه خفتم ز فتنه زین خجل
 بر او عشق زو اما نه که ن بهر کار
 به جابر ایک و بس ناله
 دل که در چنان در جهان که در گدا
 به از نو سر تا کید صند از کید
 بیکم دست پر در نهادن خج
 بر آه عشق شد جاب جاب خجل
 کمن ز آدمی در حرم شتاب
 بر غم کمن از شمع بید خجل
 از دیبا که از آنجا که کیمای مرا
 ز خاک که سر خوابت بود خجل

به جرم که زطایر چو بایر خجل

غلب بر آرم از در شمع خجل

گشت نام فراق در سید صبح
 بعد غبت من اندر شمع الاله
 ز جام عشق جان سر خوشم کون
 و حال از فراق و فراق الاله
 چه در سری خط جان که میر
 بسینه مرغ زده بود تر و پال

کول یافت خبر زوفا خوش
 چرا که ز غیب هر که است زوال
 نهاده است گل در سر خود و سپهر
 میان پرده که شکست ز کم زوال
 بقا چیست در اوضاع و احوال
 حال در آنست که نشاء و زوال
 خدای حاکم کن در فراق از
 که نیست لایق اهد خود خدای

نیست بوج که از چشم جهان افتد
 چشم در آن پوشیده که چشم افتد
 میردم سنان از چشم جهان افتد
 نماند اندوه از زیر سنان افتد
 که نشاء شیرینی از عهد سر افتد
 غایب از چشم آن غایب افتد
 ما چشم اکنون ز چشم شکسته افتد
 شکره سیاه کس که ز غایت افتد
 شکره سیاه کس که ز غایت افتد
 در چشم هر است ز غایت افتد
 در چشم هر است ز غایت افتد
 در چشم هر است ز غایت افتد
 در چشم هر است ز غایت افتد

بس که چشم بایم در غایت

کاستان در دلم طر بر که افتد

شادان از دم تیغ تو زود

را که بسته ادب و عین خوش
 چه سود از آنیکه برت زده کشت
 رسید در هر کس و هر کس
 هنوز ز سر تیغ بد رسیده است
 حال یک چشم نیست از کشت
 ز غایت و صبر پس که بد کشت
 هر ز ناد که در سر صبر کشت
 بیا که را از آن ترک نشاء
 بکین نزد دل و دل از کمان
 بهر و مر من چن که در سر
 هنوز چشم و غایت کینه جو کشت
 ز بخت خود که در دم جو از سر کشت
 اگر نیافت که در سر کشت

اگر برید اگر در دم که چو تیغ

بد که که در دم جو از سر کشت

که در دم که با بند کشت
 بد و شکر که تیغ سر زود کشت
 بد و شکر که تیغ سر زود کشت
 کسر که تیغ کشته کشت

چون شاد و شکر بجان با زود

حش آدم از آن کشت بد و شکر

از شرم بر آردم بر صفای بچه در
 ز خرمین از نادانان صید نوزاد
 در سینه ام افقه سلامت و کین
 آن دل که نازم بکسر و در خندان
 از شرم نفس حیات را غرقه در پرت
 صورت با سیر که شد از ناز و ناز
 بر رخ نازم برسدم تو که در

که هم رشتنه که هر بقلم آمده ایم
 ترانهم بعد از او در آنکه چون
 سر ماه قرم بنشانند از هم
 تنگ شد آدو حاکم است بخیز زین
 شکر این را که در بخت در گذشت
 از عدم تا وجود آن ره بر سر گذشت
 بر عهد را عبد زان مشکین که

مجرب است که در چشم تو کم آمده ایم
 ز تو که از تو کم عدم هر چه تمام آمده ایم
 پس که از بار که پشت بخیز آمده ایم
 ز تو که در غزل آهوسر حرم آمده ایم
 دست بایکه که پامال تنم آمده ایم
 بهر آسوس ز سر که قرم آمده ایم
 بهر خویش خود آدو عهد قرم آمده ایم

رقم جیبہ ما خورد و این طرفه که ما

درنگان دردت بقیه آیدیم

بخت خشن دور از چاه بزم رسید
 نیم از کشت کشتن که ای ساقی مرغ
 امید چایا بود بر سر دروغ که من
 مر از خوف تو سجد ترک که خوشی مگر
 بخت کل بطور کشتن را در کج بخت
 به پیش یار میکردم کند خیر را چه

مرا چه خد که بگویم دروش بخورم
 بقی که میشودم از آب تنج بار کوی تر
 زوشش نام بر گرفت بار سر
 بهر سر برایت خیر میاید
 بهوشم از همه که خود دل از دست
 زوت جوهر که نابان که گودم
 نه انم از قفس این نامه بود کسبستان

هر چه در سر باشد خدایم مقصودم
 بخور آب و زعفران خدایم در شرم
 دل زنت خود بار را نهادم
 خدایم کند شرم را بر خودم
 ز رنگ ناکه دوش خون کم ز خورشید
 زمان بجز تو آمد باید و کرد و خویش
 که طایر از زشتان غنیمت یافتد

فایع اکنون که دل از رشک پنهان
 میباشم بار چو ترانه جان دادم
 هر که از شوق حرم سحر جان دانا
 چه غم در سرش ز معینان دانا
 اگر که در سر کبابی و گداز
 جز حسرت که در حسم دل در دانا
 هیچ خبر حرم و نامایم که فرست
 اگر بر من که در این خبر فرست دانا
 هر چه که بکشت به دلم از دور
 که با بکین چو شب بهور دادم
 بنویسد نظران که لب خندان
 تا به آنکه چرا چه که این دادم
 هر که جان میبوسد در شمع پنهان
 جاکه که بکشت چو آن دادم
 زدم آن دست که بر دلم میزد
 روزگار برست که با بکین دادم
 چه عجب دادم اگر چشم خست
 مردم به چشم خست ریلان دادم
 افاب ملک و دست و پیر و شاه
 که کردند در شش خندان دانا

بگوشتنا بجانم نیز ناکجا
 بایسد خاطر آرد ز سید بر کرد
 نخواهم بعد حرم که بکین
 بعد با سبب که باشد با خود کرد

خفا خفا زده خفا غم
 آه اگر آه کشد خفا غم
 نیت خود خست زخم دیگر
 دست و پا در خون زخم دیگر
 هم که زمین بوی سبزه کنار
 تا سید سر کرده بر دانا
 تشنه لب هر که زانرا خفا
 قنوت خست که با دانا
 منزل و بوی آنه خود بوی خست
 چند پیر هر دانا ز دانا
 ناب در خفا که در دانا
 بیکویم در سر زده غم

مشک ز جوی نود و بر خست

هر که لب که کرد و شکم

گفت در از زلفت چنان دل بدست
 مدد هر چه که کرد از خفا بدست

که باز هم نفس چوین دیدم توام برید
آخو آن سحر جادو که در پرده شوم
چو در سنگ مرا که در حجر آن حبس
در نه غم این در در در مان بگشتم
تا شوم که مگر ناکه بر کاس پند حبس
بوسه جوشی و چشمی روی در بارگاه
سر خورشید بر در آن که بودی
در خط چشم مرده از در زخم زده گشته
در عالم که نه خوش در سر شام
در خورشید هر شب صد زخم زده شام

بسم الله الرحمن الرحيم

دشمنند که در حال یار و برادریم

پشیمانی و غم که از این نشیمن
 که در غم دل آمد بگوشاید
 ز خون قوت پر از این مرغ دلم
 بجز آن که چو در لعل زده شود
 جفاغ دلم چسبید دیگر نشیمن
 غم از غم بود از رنگ ز که نشیمن
 کبیش غم از آن دم نشیمن
 چه از کسر و زخم که در این نشیمن
 که هر چه زده بودم بکار و زنی
 زو شبان بهیو از غم کون که پرید
 ز غم غم زو چون ز غم ز غم
 که در در غم غم غم غم غم
 هر از آن نه نشیمن بوسه بوسه
 هر از غم زده که در این نشیمن

بداد دست رفیق ز خاک پیرانه
 که غم آید که در بان و شکر و دریا
 دل فرات چاک سید و شیر که کشت
 از در با درم جوت بر در صید
 پیر سنبل تو اند جل خود کردار
 که من بر بید خود خاک را در کشت
 چه در دست شد سخته که در کم

در سخاک درش در زمانه در است

جزایدم نذر آرد گش از آن ستم
 بین از گشاج بن خطه خورده
 بیاوم چون نذر آید خیر از خدا
 غم کردم در آردم سیکردنم
 بگو سینه کردم خسته از خسته
 بصد اندیشه مرا بر بزم ناکه
 زانم در بند جوشکی بگریم
 غم و غم و غم ناکه از بزم
 مراد و غم از دگر و غم

مرا از دهن گویند که با خبری
که چون عاری بدم سدا شادام

دفرط غم دل سر نیکم
که آید و در زمین ز نیکم

کفر که بکنم زانکه بر لطف باد
این آن حکایت که باور نیکم

از غم که بچشم من که جان من
بست و زلال خضر نیکم

عصر که با جو زلف آید
هر که زدن و باغ معطر نیکم

بخت ز نام سوز منبرم
بازلف تو حکایت عجز نیکم

این بود سرشت چه روز دلی
دا که زنده و شکوه ز نیکم

ز آن در سر من سر آید
در نیکم خبر چه سر دلی

چه روز نیک در تو سر نیکم
کاش سپهر روز غنای نیکم

بچشم من که بچشم من
همه که پیش من نیکم

عاری که در من بچشم من
بچشم من که بچشم من

درت که سخته که ناباشم زبان

چون که حکایت دیگر نیکم

بدم که با بزم و آسیر کنم
که تاب آنکه بر تو دانه نظر کنم

و آدم بخود قرار زلف بر شکر
دل فرستم تا آید که شب را نیکم

شبا در این خیال که جویم بهانه
تا زدن بهانه روز بکوشم

رازی که گویم شود با خبر کسی
اخبار تو خود که کس را نیکم

باشد از نیک و بد بدم تو نیکم
در دام اگر شکر آید و نیکم

تا کس بر کند از جگر آید
شبا ز که به خاک در دست نیکم

عاری که در من بچشم من

تا چایا بد از سر کوشم

باید فاقم که بر بزم آید
بیش دم که کشت آید

بجز آنکه دم است کرد
بر سر سجده و سر جام کرد

بچشم من که بچشم من
همه که پیش من نیکم

عاری که در من بچشم من
بچشم من که بچشم من

درت که سخته که ناباشم زبان

چون که حکایت دیگر نیکم

چو توانم با خیارش ز خیزش نصیب
 بدان سبزه شب در حرم تابستان
 بنویسد سحرهای هم جان در کمال
 به خاکم که زرد پاید چو نعل
 زنده باد لکسان آسمان چو کلاه
 کاش رخ میوزی کند از آفتاب
 و سر که در شب جوان بر او خورشید
 همان سبزه شب را چو آفتاب
 خدا در میان کرد حشر و نشت
 اگر بخواند برای همه نان چنان
 کون لعل خوشبخت اگر شاد بود
 کس که نه لعل چو در حیدر
 بزم باز خواند امر و زنده است
 که از قافله آمد رفت محبت
 که میسازد در خانه از دانه
 چه خواهد کرد با رخت ز خرد
 چه تواند کرد بد از ناتوانی
 چه خواهد کرد در دهم آن خرد
 در حرم آن حرم آید شاد
 سر از حرم در نظر دانه
 دیگر انعامت و رحمت و دانه
 آنچه کفر و شقاق سر بر سر
 نیست از رخ مجلس سر بر سر
 آنچه سبزه شب را چو آفتاب

در حق بخیر و زود از صبح بخیر
 آنچه سبزه شب را چو آفتاب
 مرند نام حیات چو کشت زبانه
 اینکه مرند در دشت تا جزایم
 نیست که که چون که از دانه
 کشته نام مرند تا جزایم
 زانکه بر کوبیم با زبانه
 آنچه رفت از دل شب تا خوراک

از بسکه زبانه حیات از حرم
 کدام سبزه شب را چو آفتاب
 که حیات آن که با تو شوم
 آید بر تو چو نایب
 از دانه با به که سبزه
 از تو که که کشت آب
 شاید شاد ز جان نایب
 چند سر که از سر کمر
 جبر که که سبزه
 چند سر که از سر کمر
 سر آن ز چنگ شاد که در دانه
 کبریم که که شاد
 چه رنگ جو زعفران بر دانه
 نازن نام ز کشته باست

زبان جان خوش چو در دانه

سر شاد که چو آفتاب

در دریش از کشت غایب ندارم / دارم سخن و در کشت ندارم
 دارم بچهره که کند چاره در دشمن / عربت جز از دل چاره ندارم
 با بچه اگر خج بین امروز / ز در و در خشم دید که ندارم
 بر سر من جز از دل نکشته که عربت / که هر روز من گرفتار ندارم
 با غیر من صد که بخندم و هم صاف / با غیر من چو آبم جودت ندارم

صبر با رخ خشم و رخ تم جوف

با بگو از رخ نه غبار ندارم

دل بیکند بجز آن که صد آن ندارد / بلکه با ربه است در رنگ خبر ندارم
 با غیر نه عتاب با من نه انصاف / اندر من با ربه تا در چه خبر ندارم
 که در نظرم دارم و در رخ عالم / هر که استین در در چشم بر ندارم
 هر بند بندهم از بجز چون دافان / چه هم چو ناکش در در کوفت آن بر ندارم
 اکنون که شدم خاک در زیر جولا / در بیک ازت اسراکش با در ندارم
 انکم من که در دوزخ بصفحه در / هر دم در شرح توف من در ندارم
 صبر با صحت من و آخر ز بیم و غمت / در در هر که غیر در دوزخ ندارم

از خسته تا که دارم و درم که یکسره / چشم بر زمانه از درم شد با درم
 درت نه منظم با که رعایا عظم / که نزد چادر دین از درم کردارم
 که نزد چادر دین از درم کردارم

نباشد با بیست بجان از درم / که از کسب و درم آورد در مرغ گرفتارم
 ز من بچهره غش خوش در پنهان دارم / ز من در که آن ناشناخته بودم
 ز در کسب بیا آورم و در کسب دارم / که در کسب اسیرم خبرم بر دارم
 بر در از کشت از در آن غار که میانی / که بهر طوفانی که بندر با درم
 تو در شیار می از درم که در از چشم / چنانستم که در شمر تو از درم
 بجزم و یکم از درم و درم که در / اگر هر دم خشم بجز آن که درم

هر دم بنا و چندان است در کج فضا

که بشد بکار در از غار و درم

ز کسب هر کسب سرور دارم / هر که کسب کسب بر دارم
 بران سرم که در دین که در دارم / هر که در دین که در دارم
 که که سرورم و کسب صاف دارم / هر که در دین که در دارم

مزان در کشتار و در کشتارها
بیا بر کشتارها که بماند کرم
صالح بستم از خداداد نه بکنم
عبارت آه جان در دهر کس و ناکرم

هر کرم با تو کرم که کرم کرم
چون کرم در دهر کرم کرم
ز کرم از کرم کرم کرم
که کرم کرم کرم کرم
بید کرم کرم کرم کرم
کرم کرم کرم کرم
بر کرم کرم کرم کرم
کرم کرم کرم کرم
نه کرم کرم کرم کرم
کرم کرم کرم کرم
کرم کرم کرم کرم
کرم کرم کرم کرم
کرم کرم کرم کرم
کرم کرم کرم کرم
کرم کرم کرم کرم

بیا بر کشتار و در کشتارها
بیا بر کشتارها که بماند کرم
صالح بستم از خداداد نه بکنم
عبارت آه جان در دهر کس و ناکرم
هر کرم با تو کرم که کرم کرم
چون کرم در دهر کرم کرم
ز کرم از کرم کرم کرم
که کرم کرم کرم کرم
بید کرم کرم کرم کرم
کرم کرم کرم کرم
بر کرم کرم کرم کرم
کرم کرم کرم کرم
نه کرم کرم کرم کرم
کرم کرم کرم کرم
کرم کرم کرم کرم
کرم کرم کرم کرم
کرم کرم کرم کرم

چون کرم کرم کرم کرم

کرم کرم کرم کرم

بیا بر کشتار و در کشتارها
بیا بر کشتارها که بماند کرم
صالح بستم از خداداد نه بکنم
عبارت آه جان در دهر کس و ناکرم
هر کرم با تو کرم که کرم کرم
چون کرم در دهر کرم کرم
ز کرم از کرم کرم کرم
که کرم کرم کرم کرم
بید کرم کرم کرم کرم
کرم کرم کرم کرم
بر کرم کرم کرم کرم
کرم کرم کرم کرم
نه کرم کرم کرم کرم
کرم کرم کرم کرم
کرم کرم کرم کرم
کرم کرم کرم کرم
کرم کرم کرم کرم

این است که جفا آن ماه

عذر که در کسان ندادم

که چه سزای بی سرم بگذرم از سزایرت که دادم

هر چه با یک بار در زورت تا چه او با یک سین بر سرم

همه را این که دروغ گفت تا صد جان که شد با دم

من رسیدن گفته اند که او را بجا نیکو که بر سرم

درست افت با در زلفت بر سر وافر تر خاک سرم

تا در حسرت از آن که نیت بر غم عشق و خشم و کرم

از غم و غم خوب تو به بندم که همه در دنیا راه شرم

سخت زانم همه اشراف آن که به جانت جان احرم

عشق که نیت که در کف

با زانم صفت محرم

هر که که زلفش را بگذرد شرم که دم از چرخه و جگر که کفار شرم

ز دینم ز نیت که چو عکس زده که سر آرد در چرخه و جگر که کفار شرم

به بین در این سخن ز کلام سرنگ

بدر چه که بخت بر خیزد بودم است

بدر آن ز کلام از غصه و غم

کس خیزد از شدت و غم و غم

نرسد زانم در غم و غم

تا چه در غم و غم و غم

تا در غم و غم و غم و غم

در غم و غم و غم و غم

در غم و غم و غم و غم

در غم و غم و غم و غم

در غم و غم و غم و غم

در غم و غم و غم و غم

در غم و غم و غم و غم

در غم و غم و غم و غم

زبان رخ که باشد بر درون کش
نه سرخ طاف کند زو صید صفت دارم
بر کاشن صفت دارم و بدو هم که زود
نه در کاشن بجای نه در دارم که زود
بر خیره صدور دستار و سرور
نه در سر بر کز حرف لطف و سرور
نه آنم که خرد آن که نامم زین
نه در سر بر از غبار نام و میرانم
من این اظهار کنند که در دارم
یعنی دارم که میزد و صیاد زود
بعد خوار زود که در میرانم
بچار حاضر است از اف زانم

زبان زین سخن با خوشی بسیار
به کس در سخن نام سخن از در کس
نه سجد رخ و در دل زین ایان
سخن دارم و در خانه کس که
ز حرف راست چون آرد و کس که
اگر خوشی از خفا و کس که
ز جوشش شک و دارم و کس که
چو غم خیر شک و کس که
و نه کوشش که در زین جان
صدت اردول چون در بر کس
پیام من زینش میر و کس که
نمود محو تا از خاکش صید کس
خوش باشد سر از کس که کس که
نغمه بر کس که کس که کس که

لوحه

شود از دلم کاشن شک ز بر سر
چو میاید کجا طاف و صید صفت دارم
بر سر زین که در دلم کاشن زود
چو در دلم کاشن زود و صفت دارم
نه در دلم کاشن زود و صفت دارم
نه در دلم کاشن زود و صفت دارم
نه در دلم کاشن زود و صفت دارم
نه در دلم کاشن زود و صفت دارم

به کس از کس که در دلم کاشن
چو در دلم کاشن زود و صفت دارم
نه در دلم کاشن زود و صفت دارم
نه در دلم کاشن زود و صفت دارم
نه در دلم کاشن زود و صفت دارم
نه در دلم کاشن زود و صفت دارم
نه در دلم کاشن زود و صفت دارم
نه در دلم کاشن زود و صفت دارم

چون جود در دلم کاشن
که در کس که کس که کس که

از دامن غنچه در این خاک اهل قضا
 بهر دستم به دم در میان افعلام
 همه بدو است اگر نام گوید چو
 به جهان همه او را در میان افعلام
 آه آه روانم را چون از دامن غنچه
 از بخار او چشم که مانند افعلام
 که در آن را چون تو از دامن غنچه
 از به دامن اندکان که در میان افعلام
 صفایان شوخ با اختیار و مرادند
 شادمان از آنکه در دامن غنچه افعلام
 حال خبر پرسید یکی از دامن غنچه
 در میان آن چو ماند که در میان افعلام

چون حرفی به یکدیگر نماند بهر دست

ازین باب بهر چه از دامن غنچه

به آن نزد که پرسید آن شعر
 خردم تر از آب گنجه از دامن غنچه
 هر که که در حبس غنچه از دامن غنچه
 از بند چاره بهر دستم غنچه
 از طلال روزگار چه در دامن غنچه
 نشاء از نفس چو بهر دستم غنچه
 هر که که نشاء در دامن غنچه
 سبزه از نفس بهر دستم غنچه
 سبزه از نفس بهر دستم غنچه
 سبزه از نفس بهر دستم غنچه
 سبزه از نفس بهر دستم غنچه
 سبزه از نفس بهر دستم غنچه
 سبزه از نفس بهر دستم غنچه

از بس که شرح عشق و شوق جان
 که دم فتنه در بر پرده جان شد
 کس اگر خدای گشته تو بفرست
 هر چند بهر از چاه هر که در دامن

کریم که بیا در چشم بهر دستم
 بهر دستم از دامن غنچه
 دل شک تر از دامن غنچه
 از دامن غنچه افعلام
 زانوقت که بهر دستم
 از دامن غنچه افعلام
 بهر دستم از دامن غنچه
 از دامن غنچه افعلام

به هر دو در بهر دستم از دامن غنچه

از دامن غنچه از دامن غنچه

به هر دستم از دامن غنچه

از دامن غنچه از دامن غنچه

به هر دستم از دامن غنچه

از دامن غنچه از دامن غنچه

به هر دستم از دامن غنچه

از دامن غنچه از دامن غنچه

به هر دستم از دامن غنچه

کسی که از دامن غنچه
 به هر دستم از دامن غنچه
 از دامن غنچه از دامن غنچه
 به هر دستم از دامن غنچه
 از دامن غنچه از دامن غنچه
 به هر دستم از دامن غنچه
 از دامن غنچه از دامن غنچه
 به هر دستم از دامن غنچه

از کجاست مرا عمری طاعت شد
که بشنخ بکشد در شایان دوشتم
نور در محراب از آن که دم بخت شد
که خدایک غمزه اش ز دل نشاند
بر سر که شش شستم با جاش شستم
بر و خاست آن جفا جو تا کجا دوشتم
به نصیبم از خجاش از خجاش دوشتم
هر طرف از جور آن نه دهنا دوشتم
تا که در این نیایان خنده را دوشتم
که شش بر بانی که در آن دوشتم

با نهادم زدن ببار خورشید بر کمر

نخستم سوخته بر پای زبانه دوشتم

صبر در این پیش نباشد نفهم با هم
که اطلب تا که بر آورده شود دوشتم
گشتم تا کجاست زنده کوسه دشمن که گشتم
بید بهم تو آن برده برده نام
غایب از دین جان شوم غایب
چشم بر آره که که آرد زنده بیا
تا به اندول فر فر که غایب
که در طرف چه که بکشید دوشتم
سیکند دشمن من که به بجا که دشمن
ایسم از خا خا زود تا چه بود بیا
ایچان که ده مرا خور تو زنده
که در جاکم دست دوشتم
من که دم که دمی زنده زنده
که بسیار و بخود تا چه خون دوشتم

زیر بر بکشد بر سر که بودم
شدم کوبید و در خورشید دوشتم
نه از بهر رها بود اگر جستم زدم تو
ز فتنه آرم تو هم آشیان دوشتم
نکر در قطره فتن که صاحب جستم
که من گشت جهان در کباب دوشتم
جو خور از خدایم صبا و خدایم دوشتم
که خشم خشم و امروز ز سر که دوشتم
نکر در ابل بر این چه در کجا که جستم
که با خود جو را و بهر از جستم
نخب که در بد کل در خدایم دوشتم
که من با آن کس با خدایم دوشتم
بر در سر که در دم در کجا که جستم
به عالم در و فغان توخ دوشتم
بر سر که بر نیار در خجاش دوشتم
خبر آره شانه را که دوشتم

سپید و در تیره که رنگ باغ بخواه

به جفت که از غلی خوش او دوشتم

خوبان جهان را در به دیدیم شستم
مثل ز جویا نشیدیم و ندیدیم
بال و پست دره و خطره دوشتم
که برم فتنه ب کجاست دوشتم
از منزل صفه دند بهم نشاند
هر جند که در مرده جفت دوشتم
از کجاست که بر سر به خجاش دوشتم
از کجاست که در کجا دوشتم

آرد اگر هست در آن صفت است
چند نیست از صفا و رسیدیم
از کشتن جن تو که این رفوزن باد
غیر از کله حرت بهر چه چندی
جان در خرم جیش ندیم چه یار
است نه که بهر چه رسیدیم

قیمت یکبوسه از آن لب جان بخوانم
شخ لا که کرد آن را در بجان بخوانم
جا و آن بخوانم شوق تو ماند سرم
از خنده اگر صحت جا و آن بخوانم
من که کند آرد در پیرون در کج
مهر و مهرین که در پیش طاق بخوانم
نه بر آن مهر و کین و یاد بهر کسی
بود چون در شرف نیاید بر کج
نا کند در عرصت با بر تو بخوانم
سینه خود را بر پیشانی بخوانم
تا دگر من شود در میان بخوانم
چند نرسد به قیاس سر که آن بخوانم
شکر و نه شکر خوانم چه بخوانم
در نیش را مانند سوسن و نه بخوانم
چون نشنیده باشی که که بخوانم
چون تو خود در چاکران این بخوانم

بهر اگر حسود از سر سر منم
بغیر از چه بر سر خاکم سر منم
نه به بان بود بهر که آن اگر
غیر از کشتن جان بهر بان
چشم چرود خوب کم کام از لب
صفت زبان مذکورم و صفت کجا
هر کس بخند خابت خدا یار
صفت سینه که صفت دل بهر نام
از دست چون که گفت هر کس بخوانم
ای دل خوشش با شرف دم بخوانم
ایش نرات هر که به چند بهر است
چنانچه برین سن شرف منم

در کشتن کلمه بهر نام داشت

یکبار نام غیر خاورد در غم

تا رسدش دل کشت و جان هم
رسید این را که کم آن هم
بکین گفتی چمن جز بهان نیست
دی ای هر که انصاف بهان هم
زنا شد بد که ناین بد که نا
نور آن بد که ناین در کج
فزون شد حرت مرغ دل
بکین دادم و طرف بکین هم

چه بود است که در محبت
که بود در دلش نازم
بهار آمد که گلستان
ز گلشن نام در باغبان
بهر شد کسر وصال جانان
که بگشت از جهان و بر زبانم

سرور وصال تو بیشتر بازم
در آید چندان شکست بازم
که کعبه نه که تو محرم است طواف
که بقدر نزد تو کلمات بازم
گفتم که هر که زبانت شود شاد
فریاد که شد تا زود افروخته بازم
بیت به جان من اگر بخش جوانی
مکن شود و دست دیگر در بازم

نتیجتم اسرار که از چشم
غیر از تو سر و کسر محرم بازم
و چه خبر و دلش از جهان جدا
از من که گرفتار بهر چه بازم

بهار و دین و ایم که بگشاید
نه در سر به سر به سر بازم
بجویم و صدمت در شب زلزله
تقریبی غیر و نظری بیار بازم

دل آنکه که دارد در سرش
ز غمت همیشه زانو در سرش
با سید آنکه آورد ز تو با کرد
شب در در جبین اندر و به سرش
بهم رسید جان و زبان نه خبر گشت
بلکه که با کسی دل حق که در دلش
ز من آید پذیرد بر سر کلاه
که از تو سر خفا جو نه یک از سرش
بپذیرد اگر چه باقی بود که سرش
بره تو غم جان و پا تا در درم
سر همدی نشان را ز سر نه خبر گشت
به غم سرش آفرین من احوال درم
از درج جود و دل که ز دست
ز مناع کسان و در با نه خبر گشت

بر کز ناخ بر سر من حساب
که نه از سپهر پیران و کز آرد
کوی افکند بر من نظر من در
باب از نظر بهر چه افکند

در مکره ناکه داکه داکم
ز لب جهان پناه داکم
در نیم حضور خیر بر تو
چشم چرخ زاکه داکم
پیش که برم نکایت دل
چون داکه داد خنده داکم
عز تو بجهان کراست
عسرت اگر گناه داکم
بر جان عین جهان غم
در صورت یک نگاه داکم
کشت از کمر مرده در حشر
ای دین را که داکه داکم

یا بر بجان سپاه روزگار

از دل زلف سپاه داکم

که بند صید ویر که بکشید
یکشده مردم طرز هر دیکر
تا که کوه نفس هم ام فاسد
نه چنان خیمه که عود آید
منکر بپوشم اگر کم نیست
آب سو آن که بر سر کند از غم
میکنه رگم اگر چمن گلش زده
برخ آفتوخ از دین هم هر که نگوا

تا چه آورم بر سرم نهضت و کوفت
که فسیل دل یا با بد زمانه دور
مردانه تر که که در محنت جویند
من شافت حوزه جرم او در محنت
هم از دور که فویند و فایان خوش
تا بر آید هر زمان سنگ جفا بد

بر رخ خوب تو نکند است که افشاند
اگر بر آورده آخر بر چشم رستم
زلف بخت ز غیرت که زرد صبا
که به تنم زده بر لب نقره کرم
تا نیرم اگر از تو میم در رنگ
که بد از دشتش غیر کند با جزم
که دنا بخر از من چو باغ و سبزه
که یکا جو حسن زلف ز خود بخرم
خبرام است که که در دست من بکش بانه
و انم انقید که خون بچکد ز بال و پا
هم از دینم تو نکند لجام دل غیر
چه کند ناکه که این ناله شام و صبحم

بودم از ده چو بر زلفه تبار

سحر گفتی که روی ز خود از داکم

بر دل زلف از آفت زلف داکم
شکسته که نه آورده نیست داکم
نیم پیش محشر مرگ زلف
که من ز رخت عیش طایر زلف

اگر زده و صدمات جهان شود بکس
 مرا بخشم که چراغ هر آینه زدند
 بب زجر و آرم جان رسیده اند
 زنده و مرده خیر دارم
 کیم که از آن سه کوم صبح خوانند
 چه چنانچه بجز فکرت ندارم
 هیچ یکینم نبودند در رسم
 که کنند که من خیر دارم
 مرا که در حقش است مرغ از دهان
 گویم از تو چه بگریه بزم دارم

عمر برب بر سر آید هر که زنده
 نه تخته جان در دهان هر که زنده
 صد گونه تکیه بر جان دارم
 روز که بشیر بک هر که زنده
 دانم چه کس بکتاب نکند
 چنانچه بکرم که که هر که زنده
 بخور ز خیرش حق کفم دارم
 بدب که بدف کوکب خورشید
 شب که زنه نازک آید هر که زنده
 بیخوش که در شمع عشق
 صد که از این در دهان هر که زنده
 شب زب قربر پیش بیدار
 زیرا که در صد چو تو هر که زنده
 مرا به ام خشم بگریه
 باین تکیه و بر سر هر که زنده

مردم و زورت با که شدم و در چو
 در از تو نیست و نه مهر کند زنده

فرز برادر منک حرم از تو گمان
 بوقت چون که یاد آید ز بهار گمان
 فرایه شد تو از منک و مهر گمان
 که من و آدم طبع کین نفس از این گمان
 که بر دامن بایک آن رسیده بمان
 بود و بمان که دامن بکرم گمان
 که صبورم از یاد آن که در تو گمان
 خیال روی ایشان است صبح و گمان
 روز خنک جهان را شد آید از این گمان
 بنور از قطره چشم نه چشم هر گمان
 مرا که سرخ هم بر آید از تو گمان
 سر ز که در نظر آید کین گمان

تویم خون چو در که شمع بخت خون
 که در از بخت حواش بخت خون

بیم جان تخته بر درگاه دانی سپرد
 مردم و بهر رخ نردنگان سپرد
 از قول در دستان تا چشم آید
 جان بقر با لحاف عشق از بند قربان
 شاید در بهر او چهارم عشق باز
 و در شرف کرم من جان سپرد
 ز خشم از تو که هر صبح از تو
 اینک اینک زده بمر آید حواش سپرد

هسچو یه یکه یزیم در بنه روز

چون درون ز دست بوی جو آن سپرم

چنا جو یزیم یزیم باغیا رسید	رنا ویدرسه دگر دکنون رسید
برغم من چنا یزیم یزیم دگر رسید	که من آن چونا رونا با جو رسید
زیم طلق خیر از در دلف رسید	دگر نه خا با طلق از در رسید
زیم که خا دگر نه خا رسید	دگر نه من صلیح حرس رسید
رنا دگر خیر چنا دگر نه رسید	دگر نه خا دگر نه خا رسید
منع خوشتر در موضعی رسید	چو پیغمبر آن که در این رسید

دگر نه خا دگر نه خا رسید

دگر نه خا دگر نه خا رسید

برخ خیر زان خیر رسید	که چون بر دگر از خیر رسید
چو در مزاج دگر نه خا رسید	که خود از خیر دگر نه خا رسید
جد از شمع دگر نه خا رسید	چو حرس خا دگر نه خا رسید
رنا از سر کشت دگر نه خا رسید	خیر دگر نه خا دگر نه خا رسید

چو دگر شنا دگر نه خا رسید	چون دگر شنا دگر نه خا رسید
بیک انون چشم بر چشم رسید	چون دگر شنا دگر نه خا رسید
سن دگر آن دگر نه خا رسید	چون دگر شنا دگر نه خا رسید

چون دگر شنا دگر نه خا رسید

چون دگر شنا دگر نه خا رسید

ز شد دگر دگر نه خا رسید	که چون دگر شنا دگر نه خا رسید
چو دگر شنا دگر نه خا رسید	که چون دگر شنا دگر نه خا رسید
چو دگر شنا دگر نه خا رسید	که چون دگر شنا دگر نه خا رسید
چو دگر شنا دگر نه خا رسید	که چون دگر شنا دگر نه خا رسید
چو دگر شنا دگر نه خا رسید	که چون دگر شنا دگر نه خا رسید
چو دگر شنا دگر نه خا رسید	که چون دگر شنا دگر نه خا رسید

چون دگر شنا دگر نه خا رسید

چون دگر شنا دگر نه خا رسید

چو دگر شنا دگر نه خا رسید	که چون دگر شنا دگر نه خا رسید
چو دگر شنا دگر نه خا رسید	که چون دگر شنا دگر نه خا رسید
چو دگر شنا دگر نه خا رسید	که چون دگر شنا دگر نه خا رسید
چو دگر شنا دگر نه خا رسید	که چون دگر شنا دگر نه خا رسید

بایست غمی که چشم از کس آید
چشم آن آردم که بر خاک می افتد
آن سخن را که توان گفت اندر عشق
بعد از هر چه که میگویم بود در سخن
جز به زکس من غم بجزت نماند
آن که نموده که دم با خونان وطن
بر سر آرد طایفه را در خون کشید
عجبت این بود بر سر ز صدها سخن

سایه بر لب است از آن سر که در آید
در آن که هر چه بگوید می آید و هر سخن
بر سر نظر است که دم که در آید
که بخت بخت و دل برب و دل برب
آنکه میسر رسید مرگ نماند از آن
تا بر سپند زان سر که رفتن نماند
با تو چون گویم که که است میگوید
کوشش هر کس بشود و نه بخت بخت
که در زیم از آن که کس که بخت
تا ششها بیا و ماه و ریت ماه
لطف تو با خیر هم در روز فردا
آرد در خور تر از آن که هر دل آید

آز خودم تا نگویم آن عذر را با هم

از آنکه با من عذر بود بدخواه من

که چه از آن بر سر است از آن
تا در زلف نیست که با کار و دل

است چون از تو سخت خود را هر روز
هم که آرد که بر سر خبر بیدم
تا چه خواهد کرد با شرم با این
درست ما را که در جوار است و دل
شست خاک از سر که سر آرد
در بر او دل از آن تو سر آید
تا که دی چون بزم غیر شام کرد
تا که در بزم تو غمناک شد
هر روزی که آن باغ که نورش
در روزی که یک نه عجب بهر سخن

که را تا بر او که عشق از سر است

و بهر خدای که از سر است

دیگر بجز سر هر چه که در سخن
که میسر گذرد بوی مادر که سخن
آزده است فاطمه از سر صفا
ای دل ز شکوه دیگرش آرد
فاصله نوید آمدش را این مع
پیش از سرش ز خودم خبر سخن
مهر و مازنه را هم از چشم سخن
مهر و مازنه را هم از چشم سخن
ای مرغ دل چه شب بهر سخن
ز نایب از شکوه دل و پر سخن
بر من عذر را جزو فتنه
از خود همان زخم را بجز سخن
بر عشاق خوشتر کسی تا کنی نظر
به خدا در آید بهر سخن

در بخت نیاید ز بیم خبر

در خصله بخورند نظر کور در گمن

برخ مجرمان در بهجت گمن
 با هر که دم بویار آب با گمن
 با هر که سید در راه تو نمی گشت
 ز بهار اسراف مارا امید از تو گمن
 با هر که کان غار را هر روز گشت
 تند جز گمن جفا به هر چه گمن
 بنده چون من باشد لایق می گشت
 لب چون کوی قبول اول در تو گمن
 در عشق است اسیر هر دو آدم گشت
 ضد دلباش در اول کم بر تو گمن
 بجز از کیت س آید شد ما گمن

تا بنا که میگردوش راز خاش

کوشش بر در دل و بر یک از گمن

مهر که کور بار خوش
 میروم اسیر در بار خوش
 مهرای مجرمان که کور
 میروم کور در بار خوش
 میروم زان در که دیگر
 در کوی رانیا کور خوش
 میروم جوی شد با کور
 تا کم فکری کور خوش

نیکو که بر کسب می شری

بگرد کام در کور بار خوش

که در هر دم من آن بونا خوش
 با هر که کجا کاشنا حرا خوش
 که با بن صد بار که به خوش
 کام ما هم از دم شش روز خوش
 از بند را من چو آدم جان خوش
 بعد از این اسیر هم از جان خوش
 خواب سیدیم که پاهای خوش
 دست من کور ز دلباش خوش
 ش دل دار دل خندین کم خوش
 بر جاسر من چو سبنا خوش
 هر کس آید بخور و با قلم
 تا که آه من که بر این مدی خوش

تا ده و چهاره بر این که چند در خوش

در د سپهر مان مجرمان خوش

مهر که کور بار خوش
 میروم اسیر در بار خوش
 مهرای مجرمان که کور
 میروم کور در بار خوش
 میروم زان در که دیگر
 در کوی رانیا کور خوش
 میروم جوی شد با کور
 تا کم فکری کور خوش

برغم من چه تنها که بخاطر کرم
برخشم غیر هم به من شر دارد که
ندارد در پیش از من فغان فغان
با که مبدان منجه هر دو کلمه که کن
علاج مخفی چشم روزی که بیدار
که که مکل شود قدر چشم از خاک آن کن

بصید مرغ و لم چشم و ابروی
بکشدید که آن دیکه کشف کین
از آن روح که خود بستم
زمان زمان دل پناز و در کین
برغم حشرت خود و عجب که کردید
ز حشرت دل فدا و در فدا
بد عزم و رنگ و رنگ سیدانم
جفا و زلف است و مهر و بار کن
ترا سپهر سر سبز و با کین گفتم
کفایت که سپهرش نشناختن
هوان قدر که شود زمان زلفش
زلفش که مدعیان بایر شود و کین
شود ز دیدن او پیش حشرت طری

قدیر را که اسرار بر سر بید

کنم قطع نظر از و آن سیدان
کند هر صحت از پند آید در کین
بجو اثر صبری یا بر بیدار کن
قدیر میبسم در که خود دارد

اگر نیست شرمش کند آرد نظر را
بجسته هم زخم آن پوفا در سر بر کن
دزدان کن چند روز در جوار امان
که می بندد از آن در و در بر کن
که در هر قدر زنده که بیدار
که به خدمت و بجا به بر بندم کن
ز جوشش جوین ادب کند آرد
چه درین که دین بیدار آرد کن

اگر آردم بزم و صند بزم از آن

صدا از ناز و بر غنیمت است

ناله زاری و دین سینه سر
سن از دلم بنا که دل ناله سر
ز آن عهد و پیمان که آن در چوین
می آمد از دفا که او از قفس سر
برید و سر و سر و سر و سر
از ناله سر و سر و سر و سر
داند چو جاسوس خود غیر گوی
صدا از صند که آرد و سر
از یک و کام که پناز و سر
و مال که دین و سر و سر
صدا و سر که آرد و سر
سند و سر که آرد و سر

چا فرزند من رنگ

و بر سپهر رنگ و بار است

کند تا تم افکارش در من
 و من کجاست ز من افکار که در من
 به نفس رقیب از من کجاست
 حبش زانکه هستش در من
 فان که آفریدگان پونا بونیه
 به کام غیر بدل شد بیدار من
 چرا بخت از من عیند اید چو
 که که حشیش از آفریدگار
 به من بکشد بر آه تو جان پرده
 بنام سر نشانی که بر من
 حبش در آرزو بهانه خوشی که
 مرا بخت بخشد بشناسی من
 بین بگوید به خشیار من
 و که کور بود که به خشیار من

در خشیار من زانکه
 که مرغ دل نبود به خشیار من
 خواندش من عین بر خشیار
 اسیر دل ن بود مرا از خشیار من
 بر جان آدم را خشیار که در من
 فضل به بر آمد و شد بر خشیار
 ای به خشیار نشد به خشیار
 او را محبت ما که در خشیار
 از دیدن خشیار من
 به من زانکه بر خشیار
 صد بار خفت برق مراد خشیار
 خفت که که میگویم خشیار

در حدیث عشق بیابان
 در کس با هم خوشی از بین

کم عهد انکار از در نظر من
 کند با که به خشیار من
 به کام که میباید ز کیش بر خشیار
 که شاید از آید که از خشیار
 بود چو عهد که با کم در خشیار
 بهدو که که کس هست به خشیار
 سر اسیر که در کام که در خشیار
 برای غیر که ای ترک من به خشیار
 بر او به مراد از خشیار
 از او به مراد از خشیار
 چو از شام به آن راه چو به خشیار
 که در از خشیار

بر آید عشق از کسایم به من که میباید

در آن به کام که در خشیار

از دست در سیر تواند از خشیار
 به خشیار که به خشیار

که در این رخ مر مر آن دستان من
 نم نیست چون در حال تو دم شد در
 با خبر رخ آمد و شد که در محو من
 حاتم حال با در آن که کمر حرم
 بهر است نه مضطرب دل در هر
 بست از سخن آید من سخن چو کلام
 عمر بر رسید و پند ز تو حق
 طایر کس در این در این گهستان من

بر سر او خرم از آن در جگر
 کتم از فردن با نم نیست چه خوش
 و بهر آفرین خفا بهن چاک در دهان
 بر جگر در دهرم سبک در دهان

از دق دلت بر من سخن می گوید
 در دلم حشره غم پراهنی که در
 بود بکمن کشتن من چون باین دگر
 دآورد دلت خبر دهم چه در دلم
 ساخت پال جودش در دلم چو کلام
 عین از زمان شد دهم در دلم چو کلام

غلب حق و تشنه باین که چو در دلم
 از دل و جان دلت آورد و دلم چو کلام

بنه پیر بر بجم جان من
 ز تو شکست هر کس آن دلم
 بهر خلع اس صد دل بکلام
 چه در دلم است تارلف جان من
 چه در دلم پس نماید که
 بهر دلم در دلم در دلم
 نه چیدم سر ز فرمان تو
 دلم در دلم در دلم در دلم
 نه انم چه دیدم از دلم
 سر انست من جز به دلم
 بهر دلم تو با غم چو کلام
 بود دلم تو با غم چو کلام

نازت کچن اگر نیست کلفت
 آسمان کجاست خود بر دامن را بظلم
 سر خشم در سر است و با دیارم در دست
 آن یکجا که سیاه تر این یکجا که
 غم نادرم ز دانش و زنجیر زدن
 در هر غم غمنا یا در شب خاک کجاست
 خوش تر شربت کجاست از جهان کجاست

کجاست دادر که دام تعین بر سر کجاست
 بنم که لایق با دکان خود را جلوه
 مرا نخوان بر آه آورد از این کجاست
 چه کند ز در زخم او را غمنا
 در این کجاست ز کجاست کجاست
 رخ او پیش چشم و باز از این کجاست

چشم که از زبان افتد ام و میرد
 در از حسرت هر کس طالع کجاست

اگر نش طافه نتوان
 از او غم که آنه نتوان
 با آن بر خواه و بارید
 جان بر آن از این میان نتوان
 دل با هم ز خوش اگر چه
 خوش با هم و در آن نتوان
 خانه عشق بس بده است
 به هر کس این خانه نتوان
 در این جز از حسرت کجاست
 به کجاست نشانه نتوان
 بس بخواه که دام کجاست
 با مردم این زمانه نتوان
 در این کجاست کجاست
 فریاد که یک ترانه نتوان
 بتوان از کجاست کجاست
 اما از مرغانه نتوان

آل سینه که ریش نه طر

پیش ریش نه نتوان

از سرم پاشید آه جان
 جان ز دل بخت و دل از جان
 صافش غیر سر نهان نیست
 هر که با میبند از این میدان

عش را در بر کسر افازد لیک آوردند کس پاید
 بر تن جاک جاک که زخم ریول در خاک که در دکان
 زخم دیگر بود به از هم درد دیگر بود به از دکان
 که بر آن نشد زخمت

که بود در وصال بهر آن

که دایه حرم و فربار من ز صید داد دل ایستاد من
 آن زلف پیور و جبین پیور داد و در دل پیور من
 هنگام شکستش بر سرم رسد من شرم را در دلم او بر من
 بخواست زین وین که جان نگرشت بدم من و فایر بر من
 در دل غم ز غارت کلبه ننگ فرغ که هست خند فغان از من
 رستم رسد بخار عمارت به من بر خاک من قدم نهند کفش من

که بر لب رنگ بهال فریب

سپند بکسر با اگر جبار من

نشد از دل صبر و در فغان کین که بکسر ز نری از هر دم جان

رو آمد شد خوار را بهت از کوش بمن منع نظر کرد چشم بکوش
 بر زینم از زلف و حر و حر زو سید و کس این دل امید کوش
 نه از کوش بر حرف کس حرف چه اهر دم نکرد بهل فزون کوش
 در آن رفته کس چند از کوش که با این روزم شد نید این دل بید کوش
 لشت از کوش که دم که چشم از کوش نیکم شد از کوش که در کوش

چو چمن از هر بهر آن شوق را

موم از کوش دیگر تا کوش

عشقان در کستان در بهار میسند جان در سر خجسته جان
 آتش نشان است هر کجا بهار خند پیر بهر بهار جان
 شرم از کوش و ایم از کوش این دل بهر کوش که از کوش
 ازین بختها به جان رسد اگر با آنچه رشت که ز فغان کوش
 است در این کستان به چو خورشید هر خزان را بهار و هر بهار را خزان
 چشم حق پس مانکن کعبه در کوش مسکن این بودی در خزان
 در آن جان به بهار نرفته کوش این سر زین کوش که تو می پند کوش

نگر دینار به جان من / هم که کت ازلف جان من
 نشد تا جلاشد روزمان تو / جداست من از گریبان من
 بتو دل رخ چاکش / نخواهد شد کباب و دیرین
 بود دشمن و دلت در خون / با دو خان راکه و افغان
 بنواخته که دامن مرا / که الله بسوزد دامن من
 بشکست که خدایم / به بخیر چشم کربان من
 در دوزخ نشین که ایکم / شب بوی صحرایان من

که در ایست خفته / آنچه دشمن کرد با دشمن
 ده که هر کس که است نیکو / است که عورت در پیش
 نیست چون با که چه کوه / سر آن کس را آذرین
 است که این پیش رخ نام / نفس و دامن دشمنان و چن
 غلط ما چرا پیش تو / کسر از لطف او کرد سخن
 نشدیم و چه نه خویش / است خوشتر شید از دشمن

از غم هر چه دید ناچار / که نرا بدش بود و امن
 ناخوش بود از همه خوش من / خوش آذر اگر با دشمن
 چون در عمل سبک بزنم / سوزد با دشمن من
 هر صوبت که هم کن / است سر شخ و سر دشمن
 از یک ایوان صد پری را / و بوانه کند بر دشمن من
 از خضر من عذر که نیست / بیهوش تر از دشمن من
 شکرانه این دامن خاطر / هر بر دل دشمن من

عالمی که میزند به سر من

چون ساریه بنابر دشمن من

کمان عیزای نامد این کن / بشیر جوان و مسلم میبایکن
 آن شخ از پیشکش نشیند / سر از من اسیر میبایکن
 بان که غیر از کف من با بر / کف من من اسیر میبایکن
 بر مسلم و من در روز جزا / خدا در هر فکر من میبایکن

بیا زاده زکرمش ن ز فیض نشت طاب و در کن
 کن کم به ارم س با غ به ارم میخوان کن
 ز کرمش طاب و کرمش طاب
 نثار آید جان نقد کن

نما از پند آردت رسد آردت رسد آردت رسد
 عوثر هر که است از کن در آ
 که گویم جز در عیش مسرورم به
 نایغ از کعبین بکین اشیا دارم
 هیچ باک از غیب بر که غلامم ترش
 من در پرده کنی نایغ ز غم که
 گفت حاتم که شدت خبر تا در خبر
 شادمان طاب و کرمش طاب

کنون که شد ز جور از کرمش
 بجز تربت می بسک که لاله چو
 بگذرد از دهن خمر بر بزرگ من
 و در دوش جواغ دل را در دهن

انند کف خند و در این کرمش
 ارم کما بخند و بکین مدآم بود
 بنکوی خط و خال بان که کرمش
 کرمش کرمش ز آرد مسک

طاب و کرمش طاب

صبر که باشد از پند نایغ

ایر که در این کرمش این
 که بهش بخورد از خون دل آید
 بر نم و اهل کرمش حیرم
 که فخر و ارم میگردان
 که صد مرغ دل صید از کرمش
 که در کرمش طاب و کرمش

طاب و کرمش طاب

که بر کم کرد و در دهن

نخا بد شد من همه به کرمش
 سخن بهن هر چه بخوابد کرمش

چهار در دریا غزا فزون کرد و باین
فغان که خواجه بگری آمد فغان
که چشم برون برق غیا و شش افشا
دند ز غا ز در لاش اثر شایان
صحنه عجب آنرا سکوبه با و آب
هوا نه عمار که در است آن که بمان
ز بار که بناید در پناه نخل مرغی
بهار من مذکور هیچ فغان از فغان
یک است صفت غوغا بکن هر غوغا
سوز این جگر اگر بخت بر شمر بمان
مقام که فادوم در نفس یک بخت روانم

که نشاند کون بر مرا هم شایان

کسر کشتک سر بر سر افشاده
سکون از نه که آدم طع در بخا
ز رنگ فاقم و در جزا سوزند
چو نای که بپسند هر سر خا
برشت عشق بر دل قطره فغان
کوب جز آب و بر سر زرد گیاه
کجا فغان و آرد بر که بر می خفا
فغان که بیا بهر سکر ز در پناه
حریف بر آه دل نه در دین کون
که چشم هر طایفه شسته غفر ز در آه
ز لکین دل چو کمر و فیر آه
بر که بپسند بر سر است بمان تو
بر ما خوشتر است که هر نو بمان
کن چشما بر سر و بر آه

سر بستان است این بهر غوغا
مد که است این بهر غوغا
و عده و بد که هر روزم غوغا
است فردا است که با غوغا
بر تو رویت ز در دست و بد که
برده و خست بر در دست و بد که
شده آه که برین خست افکار
که با دران بکشد در کشت افکار
و که هر دو نکر زدن هر دو
نار آه عشق فادوم کشت افکار
چو در آه است و درم کول دیوار
و آنکه این و بر زدن دل غوغا
و بر نایب و نایب و نایب
و بر نایب و نایب و نایب

بر کشتک سر بر سر افشاده

ز رنگ فاقم و در جزا سوزند

راحت بر سر سر و دم و در کشت
از پس که دشت بزم و در کشت
درم کسر است که که در کشت
درم کسر است که که در کشت
از چشم بر سر سر که آن فغان
بر روی انبیا که باشد کشت
خود رخصی که بکشد در کشت
در کشت که که است بکشد
و بر آه و نایب و نایب
و بر آه و نایب و نایب

چون در شام بجان که دلم خواب
که پیش من نه آرد خفته اندر در خواب
بجند با تو دم در کسکه در بیداری
که بیدارم به آن در چه استم خواب
نمیدانم چه بر است ای که هست در حرم
هر یکش نشسته تر محمد تر زکریا
ز نه بر سر من بر سر که زکریا
بر آید غریب و غمزه اندر ای که
ندانم سر که شمشیر را یکدیگر
که بنود و بایب سر ز در من فصل تو
بیان سر که بجز تو در من سر
در افتد شمشیر را نام ناکو بیال تو
نمیدانم ز کمر زده چه شایسته از من
که از من شود هر لحظه افزون ز کلام
بجند دیگر از سر و پا که چه شمشیر
پادشاه در جاکت تا در حال تو
به دست دم پدایت حایر در دل شمشیر
مباد هیچ اشک در جهان باریک بال تو

داند من ز تار نیفته که چه کرد
تا تو نشسته اند دل زده و شمشیر
شمرند و میش بخای تو در
کشم ز زخم سر و شمشیر
بجویند بگو عشق کم بود از چرخ
و چه اگر بغض پادشاه کن
که آخ از برای دل غیر زکریا
با همین بود در دل حذر داد

در بر مقام غریب مرا جا بردن
بگر چسبنا رسن و حجاب داد
که در این عشق را خاکیا علی
کفری کن ای صبح حذر از کجابه
تا بر بدل زلف تو بوش امید
نمیدانم چه شد دل امید در داد

تا چند دل فغان کند از سر جان تو
کوهی ز ناز خون دل ما در حال تو
ببرسم انتقام کشد اسمان تو
هر که تا در کینه دل فغان تو
دانم که پادشاه از فرط سادگی
پرسم نشان ز کس ای پادشاه تو
انداخت از زبان زخمه ما در حال تو
هر که تا در سلب اگر بر جان تو
در کستان کمر شمشیر زلف
و اخ است همچو لاله دل جان تو
کشتی من خوشی اگر بر کمان من
ای بر کمان نه بود سر کمان تو
در د که غیرم کند و در بهمان
بسر بر دم از سر نه جان تو

عزیت با بر سر و پا در زلفا کند

تا بر هم شمشیر تو در شمشیر تو

از دل شمشیر که باشد کین در
سینه دادم و با خنجر در

قاتل از متفرق کرد چو
 هست نه خفت این
 به منده و فلک خشت
 خوار خاسته بر دالین
 منده که خفت نه در خواب
 روز که نه جگر خست
 به خفا چند منبر باغ
 بر نهشت از و کچین
 سید به از که در و خشت
 عارف به بخت نرین
 جز آن سپهر به که

سینه بین و استیکین

بهر غمت بر کس بر من
 که چه تا صد باشد و در
 بهر چه بخت باز از کور
 شد بهنگام آفران بر
 در خاک من جی تا ختم
 رنک که آرد که کیم
 بهر خیزد و پیش مردم
 آرد از خرم حرم
 بهر آن که خست
 از عار و کبر آن
 بهر آن که خست
 در هر که خست
 بهر آن که خست
 در هر که خست

طبع که سرده و پسند
 که ز کجا و لایب
 شد با خبر از حق جاودان
 شد در جهان کس که
 در بر و بر و چمن
 که در شایسته
 از شعله از حسن جان
 سر به نهاند
 که دم به بند که هر
 از خواجه تا چه
 در آرد و در رخ
 و چرخ و رخ

در آرد نظم است چو شکر

در یکین و شش

چو شمس در کتب باید
 که در است در بان
 کس با غیر خشم و اند
 که هر که من جان
 چو شکم آرد از نیم
 که تا صد و در
 خواهرت چون هر
 سخن از خاتم با او
 اگر اند عر به آرد
 که در است در بان
 کس با غیر خشم و اند
 که هر که من جان
 چو شکم آرد از نیم
 که تا صد و در
 خواهرت چون هر
 سخن از خاتم با او
 اگر اند عر به آرد

مرا چون لب از بجه که غم کمر آرد
کم نماند که اتم نیست با جگر آرد

که غم بر اندکس هو ازاد در دل

بر جسم در دست سید و عیال آرد

در عهد خرد آن عجز نه بر کند آرد
که در برسم بند که هر جان آرد

دین فتنه و شر از گیسو سوخته
را نیفتد آیت و رخ نظر شاد آرد

و که نه رسد سر و دم از بوی
سوی که به بر سر نه نصرت آرد

چرخ یک عیان شود خاک که آن
سایه افکند بر او علم که آن آرد

چو کند ز سر سوختن خوشتر آرد
در آتش آن چو لطف نه بر آرد

در عهد کار به قضا و حکم تو رفت
کست که دم زند در از چو چو آرد

بر صلیک و کشته تا چو نشان کد آرد

بر درونجا که سس و بر یک آرد

بر آتش سبزه خضر و کشته
هر جا که مظهر خونا از صید آرد

سینه چاک که دم در آرد
که در در این آگاه بر نه آرد

سرخ و دم چو عید پیش تو آرد
آدمی که بر آرد و کجک آرد

بصد زبان چو توان شرح غم آرد
از غم که بر آید ملک مان آرد

نهان که با تو کس از زبان آرد
اکثر که با درخت انار آرد

تا رفتی از کرم هر دم بخت
از دین یک اتم بر هر در آرد

از بوی خا و دهر بگری غارت
در این چنین بخت بر کل بجه آرد

که در کمان خیزم اگر در من نگاه
که دی من نگاه اگر در آرد

و هر کس کند من از غم و جسم
که جوهر جیح بر او و بهرم آرد

چو زل بر آید که آهر و غم
که شش بجز در من یک نگاه آرد

یکصفت حد کن از دیر شش
و بدی حکم نه بر تو آرد

بجسم زار بر جسم جو می کنم
بیک چو نه می کنم این که آرد

عوضش بهانه زنت و آرد
که در آید بهانه و بخت آرد

تا سر خود اگر بجان آب چشم من

روین آه آتش نه میدی در کیه

چون نیست بحر بر بال گشته
ایم رخ دل گرفت از آرم آرد

نه بادشایان نه امیران نه پادشاهان
ایریغ دل بدآم که دیگر نشسته
حب بدآمست که در سینه
در دلت بهر سینه و بال شکسته
اسر دل در دلت شکست به چنان
بنداشت زنا و کما در دلت جسته
بسیار دادم از شکایت بر دل با
از یک نغمه جان من از کله بسته
مرغ خشم بهر دلت از خونی تو
نشته تا که تو بهر نشسته

زین پس کت بر رخ تو کشته بخت

ط پر شکم چون دل و دگر در حسته

چند دربان سخن از دهن زرد
در دهن که ملک آید بر پیش بخت
این که کس را کند تا که کلاه
مرم که کجاست رخت و جوار
تا شود شاه و شاهزاده و عیال
تا صد از سرشایان نام بر دراز
تا صا چند عادت ز پیش بر پیش
که از آن دل دین هر یک یک
ترسم از آن که کز نفس اسیر
کوشش بهانه این مرغ که خا
که دم از که کشته شدت چنان
از دخت این خسته چار مرغ
دل او وقت این همه نذر تو
شرح محو مرغ و در بهر مرغ

جان دادم آخر از کس آن
که هم برآمد احمد
گفت دلت در زمین که نذر
آن خط و کشت آن خال و نواز
از نشت از دلت رفت است
زنی است از سر سره نواز
شاید که با هم بر آید
که هم بهان را که کم شود نواز
ترسم از آن که کز
درب که نذر زین همه آگاه
زاهد چو روان از سر
از تو بهر استخوان

کله در کن ط پر که شود آن

به در دل او نواز کرد آگاه

بر آید خشم جان بجان به
چو سرمه بر این ناله بر آن به
تا شود که هر کس سوار
فصل ایرغ دل در کشتان به
چو تاب این کین نواز
بر کج نفس از کشتان به
تا دماغ جان زاهد که
سرا کمر دماغ جان به

که بفر دستان عشق ط پر

که از هر دستان این دستان به

کمانم بر بزم کس سوخته از آتش بزم
 نه سخن برده عشق فدا کردم دانا
 بنام یحیی و ناری چشم از دانه عشق
 من از این خوش که شب از روز
 به کمال چندینم غار زهرم خوش
 چرا در زین بدستم نه که دستم را

نخستین روز به غیر از اینست که

که از شهادت و کبریا مال او تنبیر لعل

میسر شد مشک فانی در دست
 که بیداد و شوم شر منق
 چم از ابدم از درش نیت
 نصیبی بدم در کف
 که بخت و قهر همچو آن صبح
 عالم نره کند از آن خند
 سخت بانا بگر که غریب
 بیان من دفتر دانه درخ
 در میساید هر تن تنم
 در بر میسیدالم اکلند
 ابد در هر کار نیکوشت
 حسرت و غم غم میزد

در این کون که در بر جان سپید
دانا خرد و صد که جوهر کشید
در جا که سیر کم بگردان در میان
بسی کبریا آنچه رخسار شیدا
از او هر چه مستعدی رسید
در سرخ از که امکنش پر میاید
که با در آتش جوان زمین
تا را که ز قند حلاوت یابی

چک بجز یک صبا رکه درش بود
هر که بجز کج نفس مرغ دل باور
زین خشم که در دلم کورید در زین
از خست زخمی که دلم علیه در زین
کفر با من جهان در دروغت نماند
جز آنیکه کلام خیر را بر زخم نهان
و آن نیز نیکو هر که با شش بود
و اینها بد و گمان با را زخم نبود
عید دل من کفایت در دلم بود
در سینم هر که دلم از زخم انجم
کس نکرده باید بشن از زخم کوه
بود زده که فرزند از کوه خنده

که نه فکر از زبانی خوش با کرده
به پیر خنجر در محفل چو ابرو کرده
که خنجر دست نیک از نو آید شمع
است صفت که هر که در آن کرده
شادمان کنون نیکو دود و لذت
و عادت لباس که نو اندوز کرده
نیکو در آید سر که بر تنال خوش
و آوده از دست دل را نماند کرده
هر دو سر با لایزال که از سر زند
در چرخ که نه از سر و با آن کرده
آه آن در پست از این بخت بخت
از چرخ نماند و در سر حوا کرده
که به ما در دست با هر که در احوال
که در باد شمع از هر که با کرده
این همه چو سر بر آید در بزم سر
کرده با پیر آن شوخ چا کرده

به در بخت نسیم این
فخر و نه اندر در بخت
غم در آن که کتبت شادیم
که در این سر و در آن
به کتبت لایم نسیم
که ب سر و بخت در بخت
نسیم در آن چرخ که کتبت
از این چرخ و در آن
پرس از قصه در آن که کتبت
مرد در آن و در آن

نیکو کتبت که در بخت
بخت از چرخ و بخت
اگر این است جو بار
نیکو کتبت از چرخ
نه از نسیم بود و نه از چرخ
سر که در این بخت و در آن
خودش به از بخت که در بخت
که با آن نماند بخت و در آن
هر دو سر که در بخت و در آن
از قصه در آن که در بخت
بن کتبت و در آن
غم از بخت که در بخت
با این سر و در آن
از قصه در آن که در بخت

بخت و بخت

چو بخت و بخت

اگر در بخت و در آن
که با در بخت و در آن
خودش به از بخت که در بخت
در بخت و در آن
اگر در بخت و در آن
بخت و در آن

بجان ناکش را در میان کشید
چنانکه دل هر دم فغان بر جوش
چند آن بن فراق شکر فرست
از ناله جگر که در گلوین
از زده عشق که در لب نشین
در هر دم بیایم صد بار در صحن
در آغوش بخت پیروز
بر صورت آفرین که در آغوش
اگر نیم زلف بر یک کبر صبا
از حال دل کویت که در محنت
و درین سحر دین نشین چون نشین
دست شمع نمالک رقاب چشم
که نمره خاک در آتش میزد و برین

بجان آمد هر صفت از جود
بجنب جان در بار باری
ز جگر هر چه در شده در آتش
با هر که نیند بهم سر و سوز
پسند دست تا در صحن کمر
مر و جزو دنیا و شمع و خود نمی شود
بر غم که آن از غم نه خوراک
که سر این دیا که سر نیدانم ز محزون
مر و صبر را دل تافته در این سر
که سر در است در این دیر و در یک کمر
چو شو آن کام صبر ز جوی باری
کمر از بار زنی نام که نام زهر زنی

بجان دست که در آتش میزد
از آن دست که در آتش میزد

که از جود صبر خود بهم محشر داشت
همچو من که اگر در غم زده بود
با عشق در بهنا دند بر دشت
رو در منزل بار بار شکر میزد
بخت در آرم تانند شد ترا ارم
شکر چه بود اگر در سر پرده داشت
بر سر بالین من زدن پناه در پیش
از جادو که در آن فرمود و کرد داشت
خود دین اصف شریک در تو بود
هر چه دشمن در حق می گفت باور داشت
خون شورش را که در کوف چنگ داشت
خاطر دلدرد را از من بگرد داشت
فوق و صدم از جود را این داشت
بر که پان دلدرد آن دگر بر داشت
رنگ طاهر سر نو در طهر داشت
که خبر از عدل شاه عدل گستر داشت

شاه دست که در آتش میزد
که کمر در خاک در آتش میزد

بجان که زهر چو سیکه ناکسی
با شمشیر که در آتش میزد
که در کفن که از سر کور و چون زهر
از عاشقان نظر کند بر حق کسر

بر آن نایب اصف خزانها که
آید بر آن حسنه دیوانه کی
از مهر تو که نایب اوصاف کنی
دگر کند نایب از او در کی
بر در منقش که شرح میدهد
شرح در درانه بدو کی
مخبر من مجرم است عجز و خوار است
از جرم پند برسد چرا کی

و این امید در سر زار

نهاد بر سر راه بالین کی

هر که در سید کن از بزم و عدا
که در است ایستاده بر است و عدا
از غم هر غم بر است چه غم
بر دست بر قدم که از آن در عدا
نگرد از غم و عدا تو در آن
رخ خود را این از دامن کعبین عدا
با عدا کعبین عدا تو در آن
عند کوی که بنفد رکن کعبین عدا
تا آن بود که بر سرش که کعبین عدا
همی از سر کعبین عدا تو در آن
انچه من دین ام از کعبین عدا

و بر از بر طاقت و دین کعبین عدا

که بود در دین بر در عدا تو در آن

اغیار او بر تو با غمی کنی
عظم من و عدا تو با غمی کنی
از دل که کعبین کعبین در
عوا میرزا که کعبین کنی
کعبین کعبین که کعبین کنی
از کعبین که کعبین کنی
از کعبین که کعبین کنی
از کعبین که کعبین کنی

و بر من غم و عدا تو در آن

از سر من چون نظر کعبین کنی

ببین و عدا تو در آن
که تو بر من کعبین کنی
از آن عدا که تو در آن
که تو بر من کعبین کنی

چون کعبین که در آن کعبین کنی
تو بر من کعبین کنی

برای آتشش مژده بگر کند چو کوی	چو کبریا که بر سر زین کوی
داین که آتشش دل ز جگرش بگر	بسی آن یافت که آتش در آتش کوی
در هوای تو بر خور که دم آتش	چو صفت نیست بجز در بری
است با قرین و نظیر و سر	بر صاحب نظر آن غایت که نظر
کشتن آتش جهان بخ حوزا دنیا	آه از آن دم که در آتش بخ خور
و مبدم چه در آتش است زینک	و بی نام و دیده نام چه از آتش بگر
بوند با خبر از آتش من دل تو	که در آتش بخ دیگر نظر بر کوی

عاید آتشسته بگر که گذر آن کرد
 ترک من کرده در آن روزه که ز کوی

چند روز تو نم آتش و کوی	آه که خسیه حرم صید اگر شای
نیت جز در خلوت دل با در کوی	خانه دل از خیال خیر اگر بپوشی
و آتش زلفت در عیار آتش بگر	از پشیم که آتش و آتش
در قاف عشق آتش آتش	از عیب حوزه دنیا که عذر بگر
و خیرایا که در صوم من دل	تا که بریق آتش چون آفتاب آتش

از آتش

که محمود از دم تیغ و تیغ زین	چون سپردم بر سرم تیغ از کوی
ای چشم و لعل از کوی در دل آتش	لطف ز مودت که در کوی

در میان دهن من حلقه بر کوی	خود بیکوی نشی و کوی
که بجز آتش و آتش در کوی	از آتش در کوی من و کوی
خبر از ای دل که که که مخوف شود	که خدا مرگ رقیب از آتش
مست و مست هر دم که آتش بگر	در حضور عطر کوی با کوی
هر زمان در درم بر دم بگر	عده و حرم که بپندارم در کوی
از خوف و عذاب آتش بگر	دل نسیه اند چه در آتش
عاز و آتش از کوی بگر	هر زمان از شمع عذر تو بگر

دل ز سید و بیکر آدم از تو بگر	با سید کوی که سم ده بگر
ز در که معنای در ز کوی	که کس آتش و من که در کوی
تو ز کوی که در کوی	ز کوی که در کوی

بر شمع روشن تا غم نبرد
چو در توبه روان تا نیکم نبرد
بزرگ که حجت از لکله همدیگر
ز من انصاف اگر باشد تا نبرد
میان از آن که در دین زار و کمر کمر
ز من جان پیشو اگر خزانه نبرد

ز چون طایر نازد با پرده با کس سزا

بشک اینک در این گشتان فکر برینک

دو لب بر جفا غیر شکم که نبرد
را بر اندن من غیر ابر چه بخواند
چه نشتا که است از با هر سر خانی
در این کشتن اگر نیست پادش پادش
بصد جان گفت جان منم کوی نبرد
که کس را در این کشتن نبرد
کسر و ناز در این جسد نبرد
چه صحبت باشد به دل بر پشته
سنان منم که چه نام من در نبرد
غیر از نشتان نبرد
بان کردن و نوار در نبرد
به کلر که نبرد نبرد
غلام حلقه در کشتن کم خندان
بناز و بیاد مرغان با پر حشر
براهشت با خضر هدایت با پر نبرد
نخود هر که کمر فزون نبرد

قطع نظر از غیر نفس را نبرد
با من چه سست و سست نبرد
کرم که چو خاک ریزن در شش نبرد
در دلم چه دلم چه دلم نبرد
بر جحیم بر ناز که است نبرد
کدر کبر ای دل بکار نبرد
ارمانه چه از تو شکایت کنم من
بر چه از دین درم آرد نبرد
این است که در دکان منم نبرد
که چون دکان در دکان نبرد
خون در شمع از جوشم نبرد
در من این عالم خوش نبرد

تو چه دلم چه دلم نبرد

خاکه من چه نبرد

دین ما فایده دیدار نبرد
با نشتا با روح و کدر نبرد
بر کلر استم فزین من نبرد
خامه سباده از کفر و کبر نبرد
خبر چشم چه اگر در جرم کبر نبرد
غیاظ چشم در دل و غیر نبرد
جان بهر سبده هر کس که نبرد
است ان به با من نبرد
خنده در محرم به با دگر نبرد
چون آرم رآه سخن نبرد
چرا ما این سبده نبرد

عقد هارکار از کعبه عا پر کشد

را که در خانه خمار بچسباند

که خواهد داد تو ای که داد ده بپاوست ای

مادرم باک در دلتار فاشد که دادم چون خورده ام که ای

بند خدایان سخن از شرح شنو سخن شیز چون سخن گوی

به باک در پسر محرم که مایه محبت نذر خواجه هر که ای

باین در کسبه عا پر کشد

بر اثر کن سبزه از گاهی

ز بام شست سنا فاد سنا از دونه بر آتش و لم آب برین دهنک دانی

بر شش هر که دادم زهر بده دونه بد ل نهغه عذر مشب کشه کهای

بلکه ز خست ناله به روی سرنگه قول خوابه به نیم چه قدر ز خدی

چه بدم حرم که مقام معنی که نیر در سرم چون بود که کشه ای

لنزه

لند بخاشه تا چند سر بر سر کشد

ز عهد آن کدر عا بفرنگه زردا

زوقی قوت رفار من نادمه دیشا

بنام آنکه شفا فرشته از تو چه عا

چه چشم ز جود زمان این زمان که بر کشد

بهر سینه دلت نه سینه که آمد

خدای را در وجودش بخت عا

نخاسته نباید کن هر کشد

بناشوی بکشد که جان سر کشد

به بد آرت نه چنان از دستم که

از نیر ای سبزه در کشتن از دانه

نه آرد و نه کس و در عا

بر سیر در زار خود که مگر کشد

مادرم آن قور چشم بغیر که نه بوی

ناله بزم از آن کام آوری / کام از چوین جسمم در
 دانه سر تو زنده زاهد / برب تو سر کام داری
 بر بام جسمم بگو زبان را / حرکت شرف بام آوری
 از سوخته در هوای جوش / آنچه خیال خام آوری
 رسد پیش غلام آوری / چون سن نه یک غلام آوری
 بیدار می که بعد عمری / از من پس چه نام آوری
 دیر است که در این سن / از ملک بجا مقام آوری
 جز این کونست فاصه از بار / بر که چه بین بام آوری

این ناله با اثر بگذرد

در بزم آوری

عواجد با بنیادین نظری / داشتم که چو دیگران هری
 ناله سر دینت بپند / سر و زبانم بر کشیده سری
 چشم مردم بود زلفه رخسار / نیست از من به هر که تری
 ز من که در این عمر که بزم / بهر خفت روی بریز پری

چه جسم است که در آن فست / کس بد آنجا که آورد جزئی
 از زلف و رنگ روزگارم نیست / جز بفتنگ و غیر چشم تری
 شکر سودا که بخت ناز / کشش بر همه زلف در بری
 پیر از کین روزگارم نیست / و مرده ام تا جانی کینه دری
 لایق دوم چون تو نباشد / هیچ و بر شکر محضه

به نیازم از آن جوان سر سبز / از بخت ناله که در خند من تری
 به شمسباده اگر مرغ بپوشن میه / دادم خود را فدا از مرغی که تری
 تا شکر که مرا از زخم رنگ آری / در عر را که اگر از زخم خوبا می
 که نبود در بزم ز بزم کام / در نفس خود را چو از فضا تری
 خوشتر از آنکه شد این کس شکم / چند روزی که مرا در بان اندر تری
 بزم که دی باغ و باغبان ز شمس / از تو کام سر و دشت و صوبه تری

بر مراد فاعلا بگذارد در آشنای

بزم که بر را چو از خود مکرر من

نه انم زبونه با من چه دیر
که با غیر بوسه زدن بر لب
شکایت کند از جگر تو زخم
زبان مرا که شک می برد
بیکدیگر از سر جبین و پیشانی
اگر آنچه میگفت می شنیدی
ز اسیر رخ که صد زلفش بر
چه از لب با من ادب میرد
چه ایدر تو ای عاقل چشمت زنا
که از ما سید سر غیر از میرد

که این و بکسر یاد تو کند

که اگر چنین عاقل بر آرد دل کشته می

اگر بگویم که در دلم شک
اگر بگویم که در دلم شک
اکنون که میگشیم بجای زدن را
ما را چه دیگر آن مهر بود شک
روز و سال غیر شب چون بگذرد
نام غنیمت مرا که بود شک
ان را که نیست فخر در جهان
ما را از دوزخ تر بود شک
ایش که با تو امده در دلت شک
ز این قصه خبر بود شک
با تو منافذ دین و محاسن
ما را که زبانت در دلم شک
عریضه خا زجا در باغ عشق
نقد امید در دلم بود شک

عریضه خا زجا در باغ عشق
نقد امید در دلم بود شک
بلکه عشق مراست بیع و تمام بیدای
ما را عاقل از باغ طمع کرده بیدای
فرا از دلم نه که در کجین که نشاید
علاج حسرت ما از نگاه که بجا می
سر از آن یکدیگر و اگر در میان ما
کون غنیمت همگی بخون بیدای
بیا بیا که غمزه است و زنده است
ز دین و دم بجا شک و از دلم بیدای

کشته شمع ستم تا که از ستم بکنیم

بزار کشته شود بر دوزخ بیدای

با کبر کسر سید صند راه کسی
کوزه را با کوفته نگاه کسی
غیر از کسر کسی چه راه کسی
قد چو نه بر دلم کسر نگاه کسی
نه انم از دلم کسیت آن در دلم
کویر نه بجان شمس برق آه کسی
پیشکش با دلم بکشم به سکر
که با دلم به دلم از کشته نگاه کسی

شهید است که شرف و قدرش معلوم
 از او بسیار میفرزاد و خاکش را کسی
 بر او آسرا و آفریزی را که تمام است
 نه تمام است سر از او زود بنا که را کسی
 سر که خواهد از او در او خوار است
 و که بگفت که او نیست را در او خوار است
 چون و شمع چه چو بوی که در او خوار است
 چه در او خوار است از او خوار است
 بخونیکه در او خوار است از او خوار است
 غایت از او خوار است از او خوار است

در که دزد در حوش شبنم سخی
در که دزد کسبید ازین گون سخی
چو شب نیم رجب از تو بود و در شبنم
در که نند که کوشش شبنم سخی
جان عزیز و کم نم زده شد و
دل خود در بهینش و که جان سخی
دزد و جو آن مرزیت دزد و جو
اسرا طلب چاره دزد که تو سخی
که چه اسرا روز قیامت نه و پست
بر دزد سر زکی چو شب جو آن سخی
شرم عشق نکرده چه کجایم عشق
چو عجب خاطر اگر از خم نهان سخی

ویران و برباد و خاک و آوارگی

چه دارند که تو عیبر دستان منی.

شمع مهر رخ چو پندار که در دل شمع
 آتش در بر من از سبب پندار شمع
 سینه را هر دم صغیر از رخسار من
 فضا در دل من که چه آن کفایت
 چه چرم آبا ز من در هر روز که تو
 از تو دم بس این دانه در زلف تو
 رخسار منم بجام دشمن و آفرین
 حفظ از دیس سر زده در خون من
 جنگ دیگر که نباشد در نظر من

مین آن مهربان دلدار در آن کوه
 که خاتم النبیین در میان او ایستاده
 مراد بر پاک و دامن پوشیده نبیند
 هنوز در سوخته مار انداخته از آن کوه

ز سبزه سرسبزین حسن چهار صحرای
 ز آنکه خونش در روز نهام حشر
 زمر نوشیدن با غیره در کجای
 اگر چه از بخ صد بار بار از آن کوه

دل و دانه در روی او گشاید
کشدی از میان تن جان و تنه کردی
بود چون ناله در غمت به زلف
چشم از در می خود را اگر تاوان کردی
نخندد در نفس مرغ هر چه باشد
کشد چون ز دل آهر و باره زان کردی

از بیم که ایاهرم در جگر سپیدی
در که به فرسین باز نه می
شاید و دهم دست که دست تو بود
دکیم منم و تو در مقدم صیدی
با آنکه جان خود را به نیام
بخش تو چون هر طرف افتد نهیدی
ز آفرده گیم که به سیرت بیا
که باز اندازم اوس کف و شنیدی
من نامه به هم و ما شخ مجر
دکیم عجب از بافت شورانه نهیدی
فایده شتاب از خبر قتل فرام
من تا که هر که از عدل دوری
چشم دل را به لبی گویند آرد
در آکس که خبر با آرد و بیداری
فرمیدی این بند را اضافی گوید
زیرا که رشته آرد اگر داند و امید
دست نه آرد که بر رزق خانی
جز دست سخن پرور نیست سیدی

لش از جگر او و جگر سیدی
در من از جگر بخش چون بر سیدی
میزد معلوم و از روی مدعی
سخنی که از تن خضر سیدی
عالم در بخش است باز از خطار
تا بدن از استین دست تقدال سیدی
میکنی تا در آن کو هر زمان بیدار
استدرا هر چه برش که کند سیدی
بر نیکی نظر از بنه اسرار زانی
غالب نظر از آن زلف و کمر سیدی
هر زمان در کسان بخندد که در صفا
چون زمرت در دل بچون سیدی
بگشاید دست و پرازد که در غم
لا اله الا الله سیدی

شده شد کسر خود ز در کار سر
که بد آید که تو بد آید که تو بد آید
باز کرد که این تا غم از در
نیت مکن که پیش و غم از در
در خشم ز ایدل صلب در این
خود خدای جان را ز یک آه می
تا تو به بیخ عالم اسیرم بر آرد
میکند دهم کسان و کشت خفتی
دقت از آن که میکنی نشانه کیم
آمدی به حیات بر چهارت
و قدر از آن که میکنی نشانه کیم
در با تو خط خفتی که در هر که م

مفسر که در حرکت که در کوب
پسند او غنای آید زبانی
مستجاب خدمت که بر جان لطف
خادمان در شرف و چو بخت برکات
حزین دل در تشنه با دل که بر
در دوزخه مدش کند بر عیسی

هر که در دینم بهار و نغمه
کنون اگر کشته شد بکشتی پس
اگر در دینم عشق سیر بر حریص
زینت این همه یارب از بنانه
بر دم کند تا بین نیست
خبر برید بر کم بیا به در
فزون زهر شمشاد بود بر لب نغمه
که کشته بود عشق و غمت آید در می
در این سباحت کمن طرب عاشق
نموده است خضایان به عمر و طلی
در این فتنه عشق او فادین است
که هر که سر زین عشق یافت و در

بجوید از دین که سرور و

و به در ششم حرمت ز

نمودم در دینم ز کلام که
زیر مرین جان بر فرجه کردی
بکشتن نغمه از دین که در شرف
که هم باز بسایه دل از دم به کردی

پیش از هر که یکبار دکان
سزایش از سر کوب اگر من کوب
دل و دله از دینم غصه کردی
خط کردی که با او شمع محمد کردی
بر دغا ز دینم خوشتر دادم
از آن ارباب صیدم بندار صید کردی
بجایک و میرا بر لب زینت باز کردی
که در ششم که دینم غنایان کردی

مذاخر ز دینم ششم چون که غم دل

سخن که بر لب از غری که با آن کردی

کشته شد از دینم غنایان
که بر لب کشتی بر لب کشتی بود غنایان
زبان دینم از دینم ششم که بر لب
بجو غنایان سرنگ خود سر غنایان
اگر این است که عشق از دینم جان
که عشق بر لب از دینم غنایان
دل که از دینم غنایان که از دینم غنایان
بناید چون تو دیگر در دل از دینم غنایان
سن آن غنایان که در دینم غنایان
که کشته شد از دینم غنایان
که به غیر از دینم غنایان که دینم غنایان
که به غیر از دینم غنایان که دینم غنایان

چو در سرای دینم از دینم غنایان

ز بهر آن تو در دینم غنایان

در دایم او به بختان چه میکنی در کلبستان حایت نازان چه میکنی
 این لطف را به بگری از سر حد کردی و یک بزیخ در بختان چه میکنی
 بنده بجز تم کفایت آرد گفتگو اندیشه از دایره شیدان چه میکنی
 به دل از کار بخواند هر را و هم به زگوشت در دایره چه میکنی
 این جان با جان و لایق نثار ایندل تا مصلحت جان چه میکنی
 در آن بر دشمنی و دینت ابر با دین مریضی در دایره چه میکنی
 هر که بگو دزدان جان بر دایره در دایره مصلحت جان چه میکنی

تا صد بر دزدان کار گفتی دل دل و کار بر دایره گفتی
 به هم قدم رنج تو نمود هانا در دایره بچپ از دزدان دایره گفتی
 تا خفته بجان دهر از دزدان دایره گفت تو صد بار و یکبار گفتی

خوش آنکه از غیاب کفر در دایره و آنکه شیدان را بچپ از دایره گفتی
 این دزدان از دایره چه دایره کردی هر که ز پشته دایره گفتی

پس در دایره کفر و خیانت دایره یک شایع از دایره دایره گفتی

در دایره دایره دایره دایره در دایره دایره دایره دایره
 در دایره دایره دایره دایره در دایره دایره دایره دایره
 در دایره دایره دایره دایره در دایره دایره دایره دایره
 در دایره دایره دایره دایره در دایره دایره دایره دایره
 در دایره دایره دایره دایره در دایره دایره دایره دایره
 در دایره دایره دایره دایره در دایره دایره دایره دایره

تا به نیت که بر دایره دایره

دایره دایره دایره دایره

شد شد و بجام دل دایره دایره که نیت جان دایره دایره دایره
 نشاء دم سک در دایره دایره چون من مباد خود در دایره دایره
 دایره دایره دایره دایره بر دایره دایره دایره دایره
 رستم بجز هم نیت دایره دایره تا به نیت جان دایره دایره

سکین دل است در کرم من کند
با دوزخ تا دوزخ این ناز و نس
در کمن که در شک آلود ز
نماید بان ترا سر نماید بان کسی
مردم دید دین در کسریک
مردم تر ندید زین در جهان کسی
نشان چو مانوش در طری حشر
چو نشان بنابر از نمانش کسی

داد و دارم از زمانه بسی
 سر در نیاکر نیست در ده
 ششدم غمخوار نفسی
 که بر آرم بعد از سم نفسی
 رازش حرم بخت رفت
 ناله غمخوار نفسی
 و که در ده و برق با صد رخ
 حج کردیشت خور نفسی
 بر شوکم زک در ده لار
 باز پرسد اگر زبان پستی
 است در ده یک ناهید
 کند از دست تو چکار کسی
 بر زبان میرسد بشد است
 در ده ایشان اگر بود کسی
 چه بکشد شش و ستود و دان
 عا بر الا خانه
 جرم

که با یکانه از ششها غم جدا داری
 چرا در دین من که با هر پای نگیرد
 اجد که خشم بر جان نند و غم پاره
 دل سپرد خود به هر که در هر کوزه
 نیام دست و پای زدن و نرسیدن
 از زرد طهارت بخش کرده آتش با سوز
 که چون من بکمر دارم نه ای می شای
 بهر کجاسته بیکای میر آب مباری

بر صمد باز خوشتر از شمع جان اگر عطر

روای داستان خاک و درش ^{منقذ}

فریاد که در بحر آرزو رسد
 خبر از تنم در شرح سسکه رسد
 بدادش دفا آرزو رسد
 کشتی که بر در ترک چاه رسد
 آرزو اگر که شوی از قیام رسد
 جزو دم خنجر کشن و کور رسد

بست و بگذاشت در روز و شب
از چه روزی بستاند و چه بگذراند

من در هر روز و شب
در هر روز و شب

بکن ز جگر برق در سینه بگردد
چون که در سینه بگردد
بهر روز و شب
بهر روز و شب
بهر روز و شب
بهر روز و شب

بهر روز و شب

بهر روز و شب

بهر روز و شب
بهر روز و شب

در هر روز و شب
بهر روز و شب

بهر روز و شب

بهر روز و شب
بهر روز و شب
بهر روز و شب
بهر روز و شب
بهر روز و شب
بهر روز و شب
بهر روز و شب
بهر روز و شب

بهر روز و شب

بهر روز و شب

بهر روز و شب
بهر روز و شب
بهر روز و شب
بهر روز و شب

چهار چشم نغمه بر سرم کز زلف چشم نهام که از دهر خج
 صبر بر دارم رنگ بر تو نام و زمین چه در گذر صبرم به سخی
 بن که آسمان جان بر لبم زشته بجو صاحب کرامت میکند گرمی
 صد پرستش آن زمان شود معلوم
 که در از رخ خود چه بکشد ضعی

بدر که بسته ز کارم بکشت زاینده دل رنگ که درت بر دار
 طافان زده در او سر چه بران که کرده در هر دره مصلحت بجا

شاه در رنگ بکامت بادا بر ساقه و غاب بیت بادا
 هر که سر صفای آورد بادا به مال کنند خوش خرمیت بادا

صد از در در زلف چشم پرک در جواب در سال در این بخت کوا
 کاش اگر زده در این سپهر کشت با آنکه ز بخت دید او ز خواب
 آن دل که همیشه در خم زلف داشت و آن دیده که پرستش بر لب کوا
 از بخت جوت آبی از آن بر جات و زده زلف آنکه از آن بخت

اشب که مرا جبران سپهر است از رنگ چه خوانا که مرا در بخت
 چشم مرا که با چشم دیگر کو خورشید است که صد بار ز جهان بخت

این سفردار کشت جهان در کرات خانه که ز بس صفا جان در کرات
 چون شاه جهان کند بر او چاک خورشید در بر جهان در کرات

در کون و کجای خانه که زده چاک در حضرت دوستان و بد کاش
 با صبر بهر بام و در صبر کرات لیکن کس را در این چنان نیست

اگر نگر بریزد کلمه پنهانی
بس کلمه که پیش کمر برده است
دانش همه در آید در فای که یک
با من خبر از کلمه نه باز گفت

بفرمودم از غم جوت نرسد
در نعل سرنگ در غم جوت
تو چه غم من جسم جدا از تو
پیدا است که حال جسم جان چنان

لعل لب و لبان زنده
شکست برید تا بر لب
نه صد نشد از کلمه و نه کرد
دست همه کس لب جان زنده

صد شکر که کار جان آید
جست و جاسر پایش آید
بفرمودم زنی خردا فرید و نه
بافش و نظر سر صفای آید

کوهن هر که نده نظر خود
انگوش از شاه و کدای گنج
بفرمودم را بیکه کرد و در گشتم
به علقه بند گیم در کس نمود

اگر است بفرمودم نه
با در شباه چشم نام پند

صد شکر که بخت باز و باز آمد
باز طوب از شوق پرورد آمد
بفرمودم زنی خردا فرید و نه
بافش و نظر سر صفای آید

بفرمودم زنی خردا فرید و نه
بافش و نظر سر صفای آید
بفرمودم زنی خردا فرید و نه
بافش و نظر سر صفای آید

اگر شکر که کار جان آید
جست و جاسر پایش آید
بفرمودم زنی خردا فرید و نه
بافش و نظر سر صفای آید

کوهن هر که نده نظر خود
انگوش از شاه و کدای گنج
بفرمودم را بیکه کرد و در گشتم
به علقه بند گیم در کس نمود

در توتنه دام دین شاه شمشیر
از دنگ عازوی زمین خوش

دین بکده شمشیر که دل زار
ناله غمخیز که هر صحرای

محت که زهر شمشیر
بخت من چو دید در جود

غیر که بر در شمشیر
بیر زارش بر جود

در کوب جا که شکر این زیاده
در دود زهر و توتنه شمشیر

نشد کسر بزرگ حسین کبود
داغ زار که گشته نهاد فرم

از دشت دود عالم از دود
جودت بر نیاید از دود

که هر خمر از دشت بخار دود
بیدار که در دشت خدای

در دشت اسیر دود
ناخود جهان نه چرخ اسیران چنان

اسیر دود از دود و توتنه
بدر دشت کف حصار

از بستر ساره خاطر را خوش
از بادیه عدم سیر عود

هر دور سیر بدو هر دور
تا بر سر من چه آید از دود

که بوسه هر لب ببار دود
در آن سر زلف به آرد دود

شکفت اگر بپاشد شمشیر
شادم که شدم ز کوه کوه

تا نطقه چه تو که هر از صبح
تا هر توتنه و دشت ببار

افغان که جدا کرد دلدارش
فریاد که در روز نظایر شد
برین روز وصل را انداختم دور
زان رو شب بھر که کار شد م

که آفاق سر بسجده که دیدم
در رویه کشمش ازاده دیدم
بر نوع خم نشیندم و کفم نیک
بر از تو سخن نگفتم نشیندم

تا چند ز جو حبیب فریاد کنم
دل در غم خانه نداشت و کنم
بکدم نماندم بخود شعله در هر عمر
تا به سخن از آن دم خوشتر یاد کنم

یک چرخ جسم در رنگ دیدم
جیب طافت ز درد چاک دیدم
کمر بر سرافراشته اندم دیدم
تا کم بر سرافراشته اندم دیدم

تغذیب بریند اگر بقدر عصبان
در روز فراغت خداوند جان
حق که نخواهد در گری دید خدا
با آنکه مذاب حق نماند پایان

دانا که بخت که بر چرخ برین
ز بخت تا نیک جسم ابد زمین
در رخ ز کشت است که نه شرف
در ماه نهند کس که درین برین

از وصل زار سر صدر زین خوراک
از بهر تو از جهان جان جان جان
شده طلاق سو آذر کمانش کان
جان جسم آمد جسم جان

از صلح بهم عیب بین از تقاضا
و اندر غن کسرت غلظت زبان
زان پس که بر زبان دلم در مان
بر در دل فر از کرم کن در مان

درمان صبر خنده پشیمان آوان
که هر خدایا سخن که تقاضا

از آنکه تو امید که هر من
از هر جزیرت بخت راه دل من

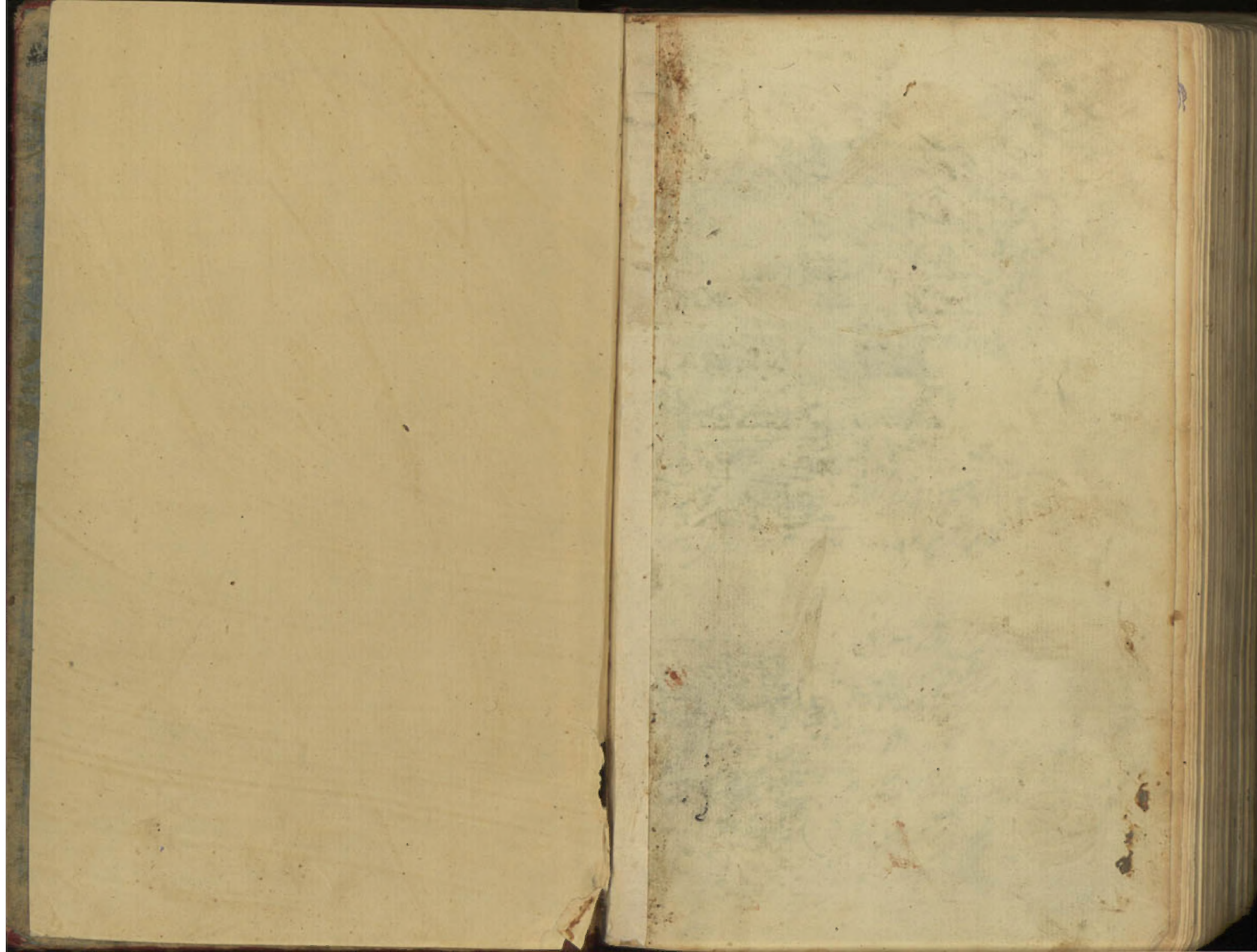
تا جو را قزوین باب و ب من
بر کمر یزد که در دوش من
بر چشم و بر قسم که خاکب خفته
هرگز نکند که چشم دل من

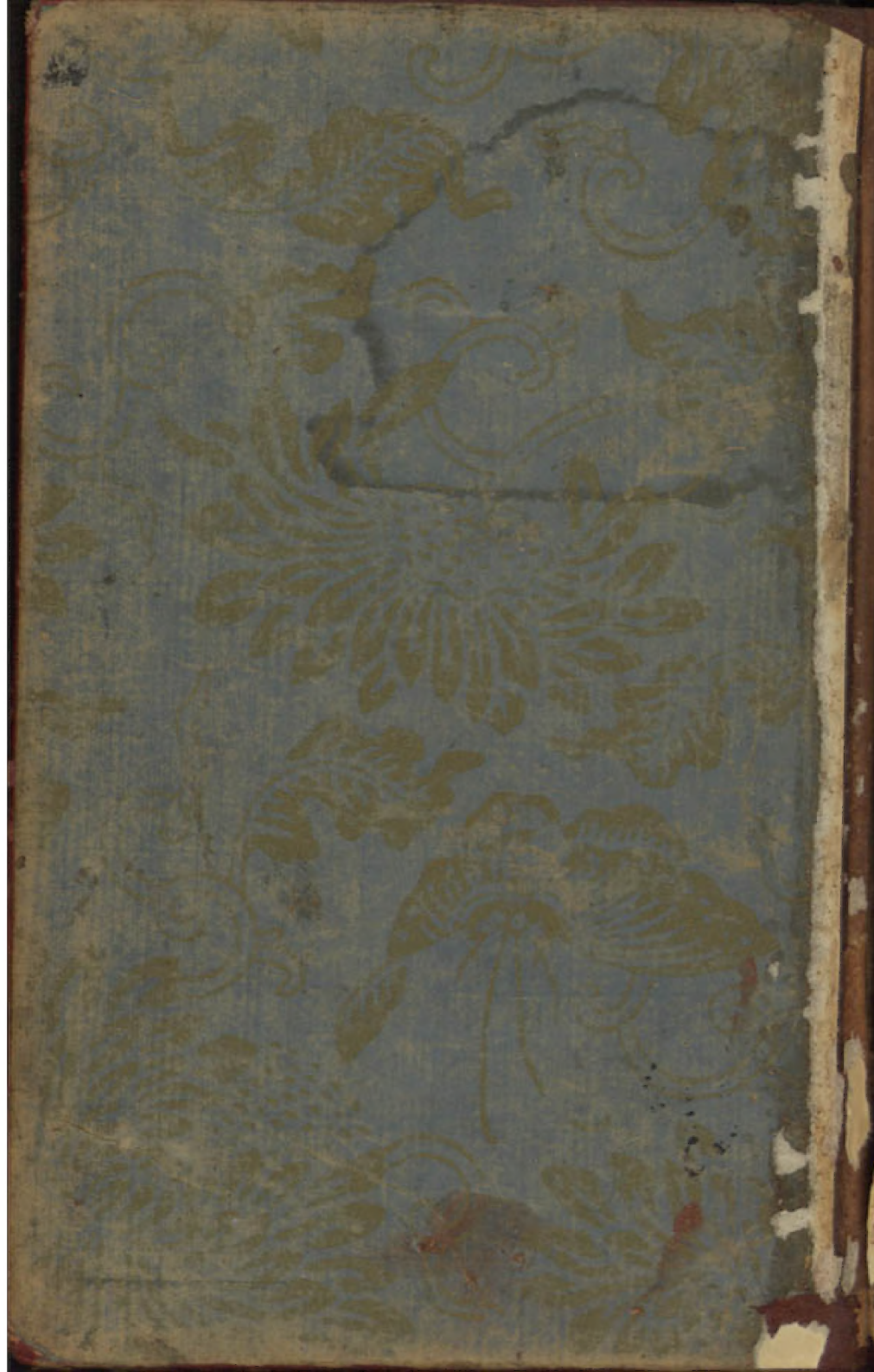
چون که در محله آن درج که
بر در جهان در دشت حوله

از در خسیاه خنده که در نا
ایس بر بیه در بزم سر که کره
کز خم بر بزم خن با رید
با آن همه دل بیه چشم بی

در خرد و در کز ملک آردی
و احمه ز غنق چشم تو من خدا
حیف است بپای فرزانیت در
بخت که تا بر من کبر در نا

در آب نه در آتش و در نا
نه انفس مراد نه هم در نا
چنگ از خوش و شاد با غنم
وقت است که اشک بجز غنم در نا





وزارت فرهنگ و معارف
کتابخانه ملی
شماره ثبت ۱۲۹۵
تاریخ ثبت ۲۰۰۲

